



کتابت ریاض نامه جلد اول  
و فایده مند و برای  
بعضی از کتابت که است  
مطالعه و قرائت  
بسیار سودمند است  
از این کتاب در کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تبریز

بازدید شد  
۱۳۸۱

بازرسی شد

۳۰  
۲۷/۱۲/۱۳۸۷  
اسکن شد

۱۰۰ دید شد ۱۳۸۱		کتابخانه مجلس شورای ملی	
۱۳۸۷		بازدید شد	
اسم کتاب		موضوع کتاب	
بازدید شد		بازدید شد	
شماره دفتر		بازدید شد	
۱۳۸۱		بازدید شد	

بازدید شد



اسکن شد  
۲۷ / ۱۲ / ۱۳۸۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی یوسف زمرجانی مؤلف موضوع تألیف ۱۳۳۳		۱۰۰ بازدید شد ۱۳۸۱
مؤسسه ۱۳۰۲ شماره دفتر ۱۳۳۱۸ ۱۱۳۴		

۱۳۸۱/۱۲/۲۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
۱۳۸۱

کتابخانه یوسف زمرجانی  
بعضی از کتابها را به کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
بازدید شد  
۱۳۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱



بسم الله الرحمن الرحيم

بنامت نامہ را میر برکت ییم  
ازان در وصف رایت می یارم  
که عالم خافند از درویشی است  
پس پیش و جود ارشاد کنی  
بجز تو کس ندانم در جهان من  
ز سرور تو این روز پیداست  
ز لطف خدای سر بر سر خیم  
ز عشق نه ملک سر کشته دایم  
که اندر کو عشت میر سرایم  
که قوت باطل و نایم  
چه کردارند میسر است  
ز پی پند آذر شمس را می بین  
ندیدم جز رخت در این جهان من  
ز سوزت شمع تاریک میداست  
ز دردت کشته خون سر بر سر دایم  
بایدت زمین افتاده نایم

جانی بر درت از جان عالم  
که جانت اندر شیب پایت  
بیاد آنکه دارس دلخاکش  
که میداشتند و سالار عالم  
که از درد علامت جان مردان  
جانی نداشت کوه صدف بلند آن  
قره تبارک و تعالی نخل نقص علیک احسن القصص ما اوحینا الیک  
هذا القرآن وان کنتم من قبله لمن الغافلین از قاف یوسف لایس با  
ابت ای رایت احد عشر کوکبا و الشمس والقمر را بهم لی با جبرین قال  
یا نبی لا تقصص رویک علی اذنک فیکیدوا لک کیداً ان اشبه طان لای  
عده و بمن و کد الکن یحکمت ربک و یعلک من تاویل الاحادیث و یم نمته  
علیک و علی ال یعقوب کما اتمتها علی ال ربیک محمد قبا ابراهیم  
و اسحق ان ربک علیم حکیم لقد کان فی یوسف و اخوته کرامات لعلک  
اذقوا لیسف و اخوه احب الی اربابنا و نحن عصیة ان اربابنا  
افعی ضلال یسین اقدار یوسف اودا طر حو حیل لکم و جرایکم و کونوا  
من بعده قوا صالحین قال یا علی منهم لا تقتلوا یوسف و القوه فی غیة  
الحب لیقطعه بعض السیارة ان کنتم ناعین لایوا یا اربابنا ملک لا



تا مناجای یوسف و زانکه کن سخن از سله معنای خدای تعالی و یوسف و زانکه  
 لی فطرن قال ای فی یسر منی ان تدعوا به و انکاف ان یا کله الذب و  
 انتم عنه خائفون قالوا ان الذب و نحن عصیه ان ادعای سرورن  
 فلما دعوا به و اجتمعوا لیکلموه فی خیابته و ادعوا الیه لیتقیم بامرهم  
 هذا و هم لا یعرفون و جاءوا بهم عین یسکون قالوا یا انا و انما ذمنا نسبت  
 و نرکنا یوسف عنه من عن فاکله الذب و انما یسکون لک و لو  
 کن حاد قین و جاء و علی قصه بهم کذب قال علی سولت لکم الفکم  
 امرافه جمیل و الله المستعان علی تصفون و جات سباره فارسوا  
 و اردوم غاولی دونه قالک یا بشر امد اخلام و اسروه بضاعه  
 و الله عظیم بالیملون و شره بمن نسی در اجم معدوده و کافیه من الغایه  
 جو یوسف و در درخت جهان کرد بشی روحش کمر بر آمان کرد  
 بخواب اندر بیدار آن زنده دل که بر عرش بلندش بود منزل  
 بی پیشش یازده کوب نمودند که با خورشید و ماه در سجده بودند  
 کسی کو بر فراز آسمان شد یقین سلطان و شاه این دانه شد  
 اگر در آتش افتد در بدریا و کرد در جاده افتد در بصره  
 جو مقبول ولی باشد جبرسد قبول مقبلی باشد جبرسد  
 ز یقین و ز یوسف از کویم ز بهر در و مندران باز کویم

خدایا ارب مجنبا بهر تکرار که تکرار و کند محروم و دیدار  
 که احوات و انکه حرف و احوال زبان قال بهتر که بود لال  
 نظر سر اشرار در اید و است که تفرغ بیابی ناشی در پوت  
 بی در یاب خاک سر فروتن بگوشت جان شود در و خورش  
 بی همراه مستانی شوزمانی که نیابی حیات جاودانی  
 بی که زنگه و در سبیل دیدار به پیش نه در در بند ز تار  
 بگویم در فتنه ذکر مستان که نیای سر سوداگر و دستان  
 روایت زمان کم از سر لکله که تا خایف نکرد در برین چاه  
 و کرد انکه تنی لرزیم و در د کرد جبر در و دل هر که بود مرد  
 بسی برنج و تعب مردان کشید که تا جابر لکام دل کشیدند  
 بی که شکی بر از عاشقان دار اگر چه راز دل غایب بگفتا  
 بیانشو حدیث پر کنعان که تا عارف نشو بر در دهنان  
 که تا بری ز نقیبه ابر برادر بخوابی آب و امر اندر آفر  
 جود سر داشت یعقوب نمبر جمال یوسف چون ماه انور  
 بند عارف ز سر خویش یعقوب که طاب غایت از حال مطلوب  
 شعله عشق در دو صورت حال بسی مخفیست اندر کل احوال  
 رفیقان از رفیقان زنده کردند ز خدای آزاد و خوشش من زنده کردند



کله عشق در سخت پنهان  
بجز تو کجاست یه مفت و آسان  
بش رهنات اندر ابرو درین  
خلاص جان بود در غربت تیغ  
بسی تبه دیدم میبند خالص  
که تا بین شوند از نور آفتاب  
چه دلند نارین سایه پرور  
که نور همه چه دیدت از رخ خور  
کسی لاغر شود کاهر شود کم  
که چون قطره کرد و کاه قلم  
همیشه میده دند اندر پی نور  
که تا در شب نماید نور مستور  
از آن مستور کرد که کمر ماه  
که بر کجی زنده چون شاه  
کسی کو خوب در وقت یار باشد  
چو مه پرسته شب بیدار باشد  
که تا در شب همه آرم باشد  
می شاد ویش اندر جام باشد  
کسی کو بر گزیندش لب لم  
دهندش جام زهر و شب غم  
نایندش بادی مقصد مگر  
که تا ناظر شود بر در حاصد  
بس لکه آنم از دلش راز باشد  
که تا مغز از دل بسته نایند  
چو یعقوب از قد یوسف در کجاست  
صفت نیک بد با هم در کجاست  
بجز در یوسف که در یعقوب  
بن عاشق کویافت محبوب  
دلیکن حسن یوسف بی ویرست  
بسی آتش و فتنه در نظر هست  
که روز و شب زنجیر دل افکار  
بخاک و خون عمر غلطه خون مار  
رکبان غیب و آن کار پر داز  
که حاجت نیستش با کوش و بار داز

بکوش و جان یوسف را زگر در  
زنجیر ابدان و مس زگر در  
شراب در و میداد و یعقوب  
که تا واقف شود از احوال یعقوب  
ز قد یوسف به آتش بجز کجاست  
که تا تو باز دانی این چپ و راست  
اگر یعقوب در مندر در بن بود  
نکستی واقف از اسرار مستور  
و اگر لاله بحسن اندر حیثیت  
که چنان در نفس از در شبانیت  
که از عشقت آن رشتات دایم  
جهان از پر تو عشقت نایم  
بغیر از عاشقان اینم سر نایند  
که عالم جسم و دهر عشق جانند  
اگر بایست منم نغز در بارش  
بیفکنم یک زمان این منم بکشتی  
بلک لاله کان کان عشق پاکست  
که جاسر عاشقان جامه چاکست  
بیند آن کوش و بکشت و می  
که تا روشنی به بینم راه و منزل  
که تا همچون خزان در بر آن بار  
نیز بر جای مدهند واقف ر  
بهر لعل دل زمانی این خرویدار  
علی زار زنجیر ابدت آزار  
که دار و دلخ یوسف بر در جان  
اگر چه مرند اندر زنجیر پنهان  
بهر یعقوب در زاری و افغان  
که تا تبه کند از ملک کنعان  
اگر یعقوب چشمش راه بیند  
و اگر آن یوسف اندر چاه بیند  
ز شاد فرستد اندر بن چاه  
شود عاق و بناید بر سر چاه  
چنان بهر سر کس لاله اندر آغاز  
براه اندر نباشد در سر آفتاب



که اندر راه جوان و مبین	بیار ایند نقش جبهه دامن
اگر چشم ملک بسته باشد	ز بهر نقشش مهر خسته باشد
بیک نور تجلی در طلب کار	معین بین نه ره بر سر کار
مهر زار بجای ز امر سوخت	چو چشم هر کنگار امیر سوخت
رخ یوسف مهر آراست چرخه	که کرد سر بسر آیت اله
نورین ساقی و جام ملک ایدر دست	یکی میسر و دور اندازد این پست
چو یوسف به چو خورشید و لفظ	جانش مرفوز دیر و زبرد
همی دیند و خشم غمزه میزد	به پنهانی تیر و نوک نیزه میزد
که حسن از خون بهیروز گریز	که غارت و شکار دفته از گریز
مهر جاکه بخور رخ فسر و زرد	جفا فی را بهر دو لب سوز
مهر فربه که شمر رخ نماید	یقین دان کو خور لبها بر آید
نظره در بی یوسف همی رفت	ز بهر آن نظر بر گشت خوش رفت
چو خوان آن نظر را به بدیدند	صد بردند و ناله بر کشیدند
بمقصد یوسف مهر و در رفتند	به پیش باب بر بهلور رفتند
چون دیدنیک به در رفتند آن قوم	حکایت بود از تعبیر و زلف نوم
چو از خوان باز آن تعبیر دان جان	شدند از برادر در باب

از آن در باز گشتند آن خریفان	بمقصد جان ماه تابان
بهر دور سر که مهر و در شوق شای	جهان آشفته کرد از آن نمانش
همه بند از این غفلت	شد و پیدای چشم اند ملت
کردی از محبت یاد کردند	کردی همه کفر کردند
که در در میان سخن منافق	نباشد گفت شان بهر موافق
هر یکس کو بهو فغش و کفر	به بیند بی شکی رخ و دلدار
که حق باور و مند دان را ز گوید	که در دین را ز بی گوید
بلا با عا شفا گوید سواد کار	که رزق عشق در دست و غم یار
بهد یاد غمخوار کرد	طیب رنج و بیمار نو کرد
ز عاشق بی نواز در جهان نیست	که عارف بر جات جاودان
عضو آن تا تسلیم کرد	که تسلیم گفت و تسلیم کرد
اگر در بند جان خویش باشد	در مشغول قرب خویش باشد
پی راحت رود و هر چه کرد	اگر چه عود باشد هر چه کرد
تو بهر عشق بجای زردان چه سخن	که که چون با به شد کاه و فنون
نوندان در بر لبه چند	هی سازند بهر نقش چند
که تا تندر قوت بر بنوشند	در مقام مقصد خود خویش بنوشند
ز غمی میج بگر در و لعل کار	که در آفرین باشد زرد و بیار



مغیر بر آن نوشتند ایر بر  
 نو بخون را عدل از یکبار  
 چو بار و بر نه باغیست  
 جو به دست فرستاده خوان  
 و بر از آن از آنسو در نگرند  
 ندیدند آنچه در دوش نهادند  
 بقیه این بگویم گوش میداد  
 و گوش اول بسوخته شد  
 چو از آن عهد با بستند با هم  
 بر دوش شدند از کوهستان  
 که مادر داشت و محرابی  
 به نرسیده و غمت و لاله  
 برود پیش پای او برادر  
 بر درخت طلب از جان افرو  
 تو بر باب خود بر کوهی از  
 چو دوش داشت در سر و نهاد  
 به پیش باب خود از سر نهاد  
 که تا بر منند از تیر و تقصیر  
 شور و محزون در خستنی پر و بار  
 بر اندازد همه نام و نشان  
 عدد کردش خدای بجهل از آن  
 ای باب عزیز حرم خود دند  
 که بوسف نیز زرق این دکان بود  
 و بر این بیت در آغوش میداد  
 که تا باشد شور و حرکت  
 که با را فرود کوبند در غم  
 بدادندش و شمشیر نقلستان  
 که در قوم دشت و تولا با هم  
 بهار است جان بر زنده لاله  
 که سست آن باب اندر برادر  
 که باقی تو همه جسم بی جان  
 بگو با من که بشنوی باز  
 چو باز شد بهم ز دانی پر و بال  
 فرد میر بحث از چشم غماز

که با این ز پام بند بکشت  
 پدر گفتش که اگر نوز و دیده  
 و اگر اندک در آن دشت و بیابان  
 مبادا کان کانت می بداند  
 ز غم آن سر مظلوم این حکایت  
 چو اندر مصر بهر دور یعقوب  
 مد از گنجان و از گنجان هم  
 نصیحت از پدر نشنید آن پور  
 ردان بر خوات شد تا پیش افغان  
 چو از آن آن نشنیدند از برادر  
 ردان رفتند تا پیش پدر زود  
 بگفتندش که ای باب و لیران  
 بیکدمش جان جو و با هم  
 روداد که مادرش و کلزار  
 اگر بوسف نشنید در بر تو  
 زخوت کسی نمید جز ز زود  
 زمان و دختران در خانه باشند  
 که با از آن روم فردا بصره  
 مد از ام بودت که رسید  
 چنانکه دوشکان اند و کرکان  
 که از هیچ آن دودان کورند و کرند  
 که بکشت فاش و که کشت  
 همی کشند زنی و میوه خوب  
 همی بر کند دست از شد و غم  
 که رخ شعی بیدار و دور  
 حکایت کرد از باب و کرکان  
 شدند از قهر همچون باد و آذر  
 که مبراهه شود در پیش کلان  
 که باشد کرک پیش که شیران  
 تو رستم و غایت از زوایم  
 بهد بوسف در پنج زندان گرفت  
 تا به دخترش چون دختر تو  
 بخوت کی رود و کوبد و مرد  
 از آن رود در صف مردان باشد



تو در میدان بجز مردان یعنی  
 بسی گفتد این مرد و کنیت  
 دیش میبویت یعقوب از غم  
 بجیت از پدر آن درشاهی  
 چو از خانه بدر بردند آن شوکا  
 بجاک اندر فغان آن کوهر پاک  
 که هر کوشت پیدا در همه بود  
 که هر کوشت کشیدند و کهر و  
 چو قدر در روز شد آن ممد نو  
 که دروسف درای رفته ابرام  
 کسی گوشت از سیر خجگاه  
 در آن کو کف کا را خوان فدا  
 جگر میوزدم بر خوشی و بر باب  
 بیاد درند آب باز خوردند  
 که نمندستان بنار و باز چو میل  
 و کربانش بر راه اندر کشیدند  
 بمیدانند از خوان اندر آفرزه  
 بغیر از دزد در زندان نه یعنی  
 نمیشد در و کوشش این حکایت  
 نمیداد آن دیش بکیزه و ستور  
 جدا کردند همچو آب ماهی  
 یکی ضرب زدندش در پنج گوش  
 نهان بهتر که اندر مار خاک  
 خور و سنگ علامت از غم بود  
 که بد کوشش ز کفایت بدوانست  
 گفتندش چو سنگ در بر کمر  
 نمود در روی خج با خاص و عام  
 کمی در کوفتد که در بن چاه  
 کی شد خفت زخم و مدارا  
 ز بهر حق و بهیدم شربت آب  
 بر در او بجای خود سپردند  
 که ناساقی شود در مصر از پیش  
 که ناکه بر سر چاسر رسیدند  
 علامت هار عینی گاه و بیگاه

نمی بودند آگاه از نمودار  
 که نایوسف شوق سلطان ایام  
 چو طالب این میر تلخ جگر سوز  
 که نامر صاف گردانند دروش  
 که ناخنجرب خندان نکردد  
 پس لنگه بر لب چاه آن جگر برین  
 که ناآن خلعتش می پوشد  
 که ناساک نکرد و عور و رسوا  
 سر از ازینت باید از قیامت  
 و کردار بر روی نقش و صورت  
 چو مردان زور در در بلا کن  
 چو چشم بسته شد از صورت بفر  
 توانی سخت اندر راه بچند  
 که ناممور کردانی ملک خویش  
 گشاک خود نداند فکر و رای  
 که اگر بود بر حسنی راه و رفتار  
 اگر چراغ ملک سوخته نیاید  
 نرگشتند سیر از غم و آزار  
 که این پادشاهت در این تلخ ایام  
 بنوشد کوب از کف ز بر جود  
 بنظر آید چو کس نک بر دوش  
 چو ملک در نار غم بریان نکردد  
 در بند آفتاب شش از پس پیش  
 زهر جام که خاند سر پیوشد  
 نباید بخت درخت و تخت و اعلا  
 علامت کشی علامت کشی علامت  
 بنایی در قیامت جگر کردت  
 ملک در چشم نمی بینی و نا کن  
 شورش خاطر بجای سجده و بر  
 بر زرباعل در چاه و در بند  
 بیانی استقامت بر کم پیش  
 که تاند و بد روی شناس  
 شکم در کی بدر آن طفلد خنوار  
 زربش ملک یقینی بختر نیاید



و گرد آن بهر است نباشد  
 بجز پنج و غم جانت نباشد  
 تو باید شد در منزل نشینی  
 که در سر مقصد و حاصل نشینی  
 که تا منزلت نرسد در بیابان  
 بیابان در بنای این عالم جان  
 رفیق این آثار غیب است  
 که در آن پلک از آشوب است  
 تو بار بار چون مصحف ناشی  
 که تو آلوده از نقش نقاشی  
 بهر نقشی که دیدی باز نمیدی  
 جو گوهر در پی آواز نمیدی  
 بهمه و بگردن ابرید اندیشی  
 جو گویند ذکر جسم و دیشی  
 ز در حال غم و غم چند تو  
 عده و حرم نمند چون تو  
 گناه دایه و مایه بایات  
 که مبداء و ندرت تقی مجازات  
 که هر کس در دست دارد همه خوشی  
 پیش نکرده و بگردن دیشی  
 رو انمود که کس نرند و لب  
 پاکه خزان اندر کند بند  
 مخوف تا بدانی آیت حق  
 که بی راه مهر در ابر حق  
 باب آخرت دنیا حرات  
 حرف آخرت باری بکرات  
 ز غم و حزن خلسه لایزال  
 ز دنیا و زوق نیز بکرات  
 که حق فرداست و هم جو یا فرداست  
 ز نخله زنجیر سخن هر کس که فرداست  
 یکبار سر بر آفتابش و آویز  
 ز شور و زنجیرهایش کمریز  
 و گردن بر نیازی با لباس  
 که از زمین جلا کرد و سر افراز

بلا در نفس اینب دوان  
 بلا زنی حلال اولیا دوان  
 که تزیین از جلا کرد و صورت  
 بلاست میکند بکند و سطر  
 حق بخوات بوسف شاه کرد  
 که ناز از مرض آگاه کرد  
 که تا غافل نماند همچو مستان  
 کند در حجاب زیر دستان  
 که تا غافل نشود در حال معلوم  
 کند از علم خود احوال معلوم  
 در آغازش گرفت را کرد  
 بعد خوار از بیعتش جدا کرد  
 شمر که در باسد از بنود  
 بدو شش و غم و آزار بنود  
 خوش شمر که اول خار کرد  
 که تا از عمر بر خور و آزار کرد  
 و کوشش آرد به ذکر و عرفان  
 که تا ضایع نکند در بن چاه  
 که اندر راه چاه و سد فزاید  
 بود پیوسته با سبب نیازی  
 که چون در چه فتر در چه غانی  
 برهنه نشسته اندر ره غانی  
 که تا چون بوسف از جبه بر آید  
 که کرکان نهان اندر که آید  
 مباد در دزدی کسی ایراد جان  
 تناسل کان و بانک کرکان  
 که آواز ز کان و بانک کرکان  
 دل صافان شود آرزو لیجان  
 نهان شود به اندیش خدایا  
 که تا در چه فقر از مدد آید  
 جو خوان برب چه آن کلام انداز  
 برهنه نشسته از بهر اکرام



چو کر زاکرام حق عارف بنه  
 از آن گشتند آخر پاک و صافی  
 بگویم آخر آنکه راز اول  
 همه سخن که یوسف بر در چاه  
 در آن شمرند که که اخوان  
 در آخر شمع گویم زنجیر معالمت  
 که اخوانند اندر نقد جانش  
 بسور قصه آیم اسرار و لغز  
 بسور قصه آیم بکرمان باز  
 چو اخوان بر لب چرخ گشتند  
 بچرخ خواستند انگشت افکاه  
 بلی و شمشیر گرفت اندر میان  
 بکف که طایر در آب رید  
 بباد و تندر چرخ زنجیر  
 بپشتند آسمان درین چاه  
 بکر ز دگر در بر بند آفتاب  
 چو شد در زنجیر جد آن بنده  
 ز سر غیب با کمر می شنوند  
 که در سر از لیل بهند دانی  
 که ناسا لکت نکرد و کج و کول  
 بند در جان یوسف یک پرگاه  
 در آن تکر که در انجام دیدند  
 که اکنون گشته یوسف چرخه است  
 بختند که ز احل نهانش  
 که در ابر اندر ارم مطلع روز  
 که تا پنهان کنیم بجز راز و ساز  
 عدد مات آن شمع گشتند  
 که بهند از خد بس کج و کراه  
 که بداند که هر آرزو بهرین  
 به بند به شمع بچند که زاید  
 بهم بسته دست و پا بر آن بر  
 بچاه اندر فرود شد چهره  
 که تا آن سه در افتد درین چاه  
 ندان فرمود حق در جان چرخ

که رو در چاه آتش خود نمک دارد  
 که با آن شنیده کار داریم  
 کسی که دلخ بار جان ندارد  
 کسر که دلخ بار بهر ندارد  
 نشان دلخ دار آن است اینجا  
 کسی که دیده گریان ندارد  
 چه داند سیر راه در میاندان  
 بر در ابریک راز با یکدم  
 مهد در چاه افتد آنکه پرک  
 در کعبه جبرئیل از امر دارد  
 ز غیرت جان نرفتد در جوش  
 میان چاه در بنشند آن پور  
 چه پر سود مار از پر توارد  
 چو یوسف گشت کم از چشم افرونی  
 فراغت یافتند از جهلستی  
 هر خردمند در غوغا که سبز  
 می گفتند شکر حق را بهم  
 چو چرخه دار پنهان در مهر خار  
 انیس است از گمش خار و ایم  
 خبر از لغت شیطان ندارد  
 یقینی در کوه ما منزل ندارد  
 که باشد در شبانی چشم شمع کربان  
 درین آتش بهر بریان ندارد  
 ندانند قدر چاه و بند در زندان  
 بر راه اندر بگیرش کو محو ز غم  
 چه کمر پر در ده کرد و دانه و خاک  
 گرفت آنکه میان چاه در بر  
 که جبرئیل آورد و آمد در آفتاب  
 زردیش چاه شد روشن از آفتاب  
 چو گلشن گشت آن طایر صدف  
 شدند اندر کن که کوه خندان  
 مبادا کس سیر چاه و هستی  
 که با یوسف محمد بداند خد کبر  
 که داریم از آن در میان غم







اگر آن که با دست بر خیزد  
 و بگوید که او را خبر در حال  
 چو عاشق بر جبه خورشید نازد  
 و آب عقل از این بندان بگذرد  
 در این حالت غیب نبوده که آن پسر  
 نباشد که از زندان و زنجیر  
 که هر روز بند کبوتر و لاله رام  
 نیاید و سر عقل و فکر و آرام  
 در این دم نه خبر باشد نه خبر بیک  
 که از حالت آفات از غرور  
 چو شد معقوب است از ناله و ف  
 کسر دلند که چون نمیکند از غم  
 در آن چه نیز بر سر اند غم و درد  
 شد آنچ پیش پیش محسوس  
 به خود دید آرام پیش چشمش گشتند  
 در آنوقت آفتاب ترور در آید  
 لبان است بتانی چند بودند  
 به خود که سر مشک تنان بود  
 بخت نیز بر بوسف میرفت  
 لبان است بتانی چند بودند  
 به خود که سر مشک تنان بود  
 بخت نیز بر بوسف میرفت  
 لبان است بتانی چند بودند  
 به خود که سر مشک تنان بود  
 بخت نیز بر بوسف میرفت

بهر دست اندر در خیزد  
 و بگوید که او را خبر در حال  
 چو عاشق بر جبه خورشید نازد  
 و آب عقل از این بندان بگذرد  
 در این حالت غیب نبوده که آن پسر  
 نباشد که از زندان و زنجیر  
 که هر روز بند کبوتر و لاله رام  
 نیاید و سر عقل و فکر و آرام  
 در این دم نه خبر باشد نه خبر بیک  
 که از حالت آفات از غرور  
 چو شد معقوب است از ناله و ف  
 کسر دلند که چون نمیکند از غم  
 در آن چه نیز بر سر اند غم و درد  
 شد آنچ پیش پیش محسوس  
 به خود دید آرام پیش چشمش گشتند  
 در آنوقت آفتاب ترور در آید  
 لبان است بتانی چند بودند  
 به خود که سر مشک تنان بود  
 بخت نیز بر بوسف میرفت  
 لبان است بتانی چند بودند  
 به خود که سر مشک تنان بود  
 بخت نیز بر بوسف میرفت















مهر و خورشید در یک سجده دیدم / کبریا بعد از یک سجده دیدم  
 که بغیر شتر و زره به ستم / فریخ دیدم چو حواش کرم  
 چنان دیدم که شتر و موی جان / مراد در معرفت اندر ایوان  
 (با من) مسروم خوار به سجده / چو بر جوش نهاده در جهان به سجده  
 بسی و جور و دانه مهران بود / هرگز نیز از عشقش پنهان نبود  
 که آن صورت که ز دیدم در این جهان / به سجده در سینه غنیمت دارم به جان  
 در بر ره که بماند پای در رکعت / یقین ز سواد شوم ایوب بر رکعت  
 بدایه به سجده سخن یک گفتند روز / که نشسته اند و که در کمره روز  
 در سجده زان در زلفی از یک گفت / ایوب و یحیی یک با یک باز یک گفت  
 که از سوره غزیر نه ناکاه / فلکبار در آفتاب در رکعت  
 مهر و ده نشانی از شتر و موی جان / که حق تا طرس آن و این جهان  
 از آن نزد بر و این در غایت / که سواد اندر قضا حق رویان  
 نخل که گزیند کهنه شتر / که غمزه رسد در منزل مر  
 و در دره ناکه و جبهه میکنی / که نادر و شش به مینو آفر کنی  
 رسول شاه مهر اندر رسات / بگو سپرد و بیغام و دلات  
 زلفا چون بخواند آن رایت را / زلف و خال رود در خویبار است  
 که غلامان به عارضی کمال / بر گشتن بر و آتش به سجده

بر بد جان زلفا و اله دست / بر و در سجده کمال به سجده  
 چو کبریا به سجده زلفا / شتر و موی جان به سجده  
 در یک نشسته خیز مهر و دلال / که اسرار است محقر در مال  
 ز بهر متوکل از رکعت / یقین ز غرضت به جان در بر رکعت  
 هرگز نماند که در و در رکعت / ز که کرد جدا به گندم ایدت  
 زلفا کشت آنکه با نور شاه / دانش یک به سجده با شتر و موی جان  
 در یک گفت آن را به سجده / از آن دایم بدر سوران کریان  
 بر یک سجده همیشه موی جان / چو بدستور در دل نوحه کردت  
 شد کس و واقف رخ کزانش / شد کس اگر از زلفا نش  
 بنود در کمره و در کمره / که بر سر خورده بدنه جلور  
 خانی به سجده مانند مناب / که بدی بار و در سجده به سجده  
 در آن صورت در آفتاب دلال / بدرگاه و مکان سخت را جان  
 گفت کاش که در سجده دلال / یکی خواجه در سجده به سجده  
 غلام مهر و سر آورده با خرد / ققن آورده اند از نیک و از بد  
 در یک گفت که بر آتش به سجده / چنین صورت به سجده کس در سجده  
 که کرم صفات در محال / که مهر و شش و ماه دلات  
 غلام که بر سر در آبان / که باشد در سجده دلال







در آفرینش از رسم و عادت  
 که مست نماند بر منبر عباد  
 کلامه رسته ام از سر سبیل  
 ز زبانشان بدو آن که چند  
 بخندند و گفتن از خیرید  
 عجب در آمد بر سر برادر  
 بطف خود ز ما معذور رسیده  
 که ما واقف بنصیب و خبردار  
 غریب و ندانیم در بر  
 بر جرم غریبان عذر پذیر  
 کرد کف بران خدارا  
 عزیز تر شد عود و نذر  
 که کجاست نیست به یوسف برابر  
 زین کرد و بران خانه خفته  
 نر باید به و بولانه مخف  
 نامه آورد و کج و مخزن باب  
 نر باید به و خود از برنج و آب  
 نو بخوردم که لبش چنان بگر  
 به برنج باید کج و در بند ز بگر  
 بکف آن بر زن کار برده  
 حیدر نام یقین بیکم به عوی  
 باز از لقمه تا خفته نایم  
 که باشد و با جانم بگر و درایم  
 که عود در سر سبیل نشسته  
 بر غم و روت پرت اندر پرت  
 خدارا که نشانی به عادت  
 که تا پنهان شود در عبادت  
 زلفی چون که در دست معنی  
 که عشق خرد و به انداز عوی  
 هر مردان بر سر باز داشت  
 بن کاران زنار و دست  
 که تا این سلوک و اندیشه قرار  
 بر مرد و فرایند و مکر دار

بنظر او بقال خود نماند  
 حیات سرمد به خود نماند  
 بقال سرمد و عاشقان کور  
 که بایستد به عاشقان کور  
 بیان اشارت اله محبت و معنی  
 لا اله الا الله محمد رسول الله  
 و ناریک زمان الدین و من مع الله  
 لا اله الا الله محمد رسول الله  
 بود و میران نشانی از نور  
 تقو و محقق آورد و ندر بران  
 در آن گفته و کرد و ندان مال  
 که بنایند در خراب اعمال  
 بران نقد که به انداز خیر  
 که به شست و عاقبت اندیشه  
 در آن گفته نهاد از شتر حذر  
 که تا به ستاند ترک مبرور  
 ز چهار خنده بر حیدر یوسف  
 ملک میخورد و حسرت با یوسف  
 زلفی که شود و شست در کوشی  
 که که در کوشی کرد و در کوشی  
 بکشد از کوشی خود کند شهور  
 که تا سوزن شود کف که لار  
 چو یوسف باید آن زینت  
 که جیب زربانش در نر  
 اگر قدیش به پیش پرت  
 بود و غفرت ز روت استر  
 زلفی چون نمندش و کج و دینا  
 به لایه کف کار بر خردار  
 چو کرد و پایشان ز در و درگاه  
 مانش کردان ز حال زارم  
 بکوشش کار سوزن عادی که  
 توفی امر در بی شک و نظر  
 کسی نبود زور باز و دست تو  
 جهان و هر چه در او آمد در تو







زلفان چون شبنم این کرم ترکست	ز بود خوشتر بیکبار ترکست
غرض آن بود تا آن زد شود هیچ	که از سستی نه بزند رطبت و ج
که تا از طلال غرور جگر نکند	و که غفلت شود کربان کرد
که آرد آورد در مسامح	کرد و کج فانی کج و غفاس
که تا ببرد بر سر ماه و پیش	که بزم در در نیاید جگر پیش
زلف چون شبنم از در بزم از	جواب مار شد کرد آغاز
صفات دور سر عالم دیدگان	یقینش شد که دانت حق از
که یعنی نیست جز از نور الله	چو که غنایت فی سحر از
دل الکبانی دانند کاین بد	چو حلقه کج شد در بیم الله
باز در صف بلع سحر از	بر در بند که افراز بوش
بدان در دوازده آن حرف سحر	که این نامه چو سحر است
که اندر کز دهم بند غنای	که دایم که دهم در بند است
بهدی کشیم به بند کز آن	که سازیم برده هم عیان
که نادر کردنم این بند شد	عب دارم که در خرسند شد
مخفی بند کز آن از کرد و	بینه از دم روم سحر پیش
چو در رسم بر دم لب بند شد	یقینی یقین شو آسان از
چو بند لب بند مژده در آسم	نهان کز آن سستی اندر بزم

شد آن بند بار کسم دایم	که تا اندر نیاز و اصدایم
ببر و آن صورت و معنی یکبار	در آن کفه نه اندر بار
ز بابت خندان بر سر دایم	از آن بیدان بر آمد کجایم
مرویدند بند و کردن دایم	نزد بند کسی کاندازانم
خداوند عهد جز آن صورت بود	کجا رو باید اندر مسکن
که عشق و دور و دور	و معذرت آن کز بود خلع از دور
که سخت بود در سحر و سحر	نیز در کرد و جاه ناسف
که تیر نف ز ملک در ربانی	موشی بد از بزم ز سر جدائی
حال ویر شد ترک جفا کن	بیاد بزم شک و شک از بزم جفا
تند آید و سحر ز حال الدنر است	نمی آید و سحر ز حال الدنر است
چو حلقه از معنی کشت و دانی	بشرط و بیع آن در در صافی
که در شمشیر کفانی در آغاز	چو غنچه خنده ز در ملک مال
چشم ملک آنال در در کج	چو خاک تر نموده آینه رخ
چو بد اندر رخ بر برف جانی	بجز در دید عقد شانی
بخاک افکند و سر نیز در رنگ	که با خود دید نقش و سحر
بیکبارک پیش خود بر بیداد	بباد و کس به هر سحر
بجز و یکف کای به عقد خود	نمیدیش از لب آن کج







اگر مرده برافند از رخ عشق / شکر آید ز سر ز پاسبان عشق  
 یقین چون پند و اندیشه بر سر / بخوان لب آیت و ان سرت عشق  
 شمع عشق بجو که کندن دلان / که بالا میرد و پیریدند ان  
 عشق از بگرد خود بر آید / که پدید و کز کندن در رسم باید  
 جهان بر رسم زنده عشق / که تا غاب شود اسرار معشوق  
 که این روز و شب است از غم / که کوشش و پیکار و مدغم  
 بحر آیت عشق و نذر جهان / پس اگر ولی اندر جهان نیست  
 کوشش بران دارد و برین / که رست بیکرم و نه قولی بی و کز آنکست  
 کند رصف فی الارض و لعلی / تا ویدد الا حادیت و از غلبه  
 امره و لکن اگر آن نفس / لا یعلون نوری و استغفر لربک و اگر نیت  
 زلفا چون در آن جوهر نظر کرد / پس بوی دلان و بدن اثر کرد  
 ازل در و کشتن دندان / سر کشته بودند از جدائی  
 که در هزار و ستم خواب خطرات / که در سیر و جدائی بس استرات  
 که تا چون اندر صورت در نماند / که نام در بر و بر نماند  
 که این لب جهان بر یک تر ازند / که در لب مهر و دلدار نماند  
 که حرف این بنم و این و بارند / از آن خاند ز در و خراب نماند  
 که کز کج نفس در یکسان نیست / بگو نالان ز از در و در جهان نیست

نشانی مرده آیت اهل / که در دیانت ز و خزان و منزل  
 اگر سازد و بر آید پس / اگر سرزد و بخواندش چوین  
 که تا یکم یک کرد اندر بر راه / شمع از سر عشق و در و آگاه  
 که تا در خواب خوشی بیدار / هر چشمش و اله و بیدار بند  
 که تا چون است شمع و تر لکه / به پیشش سجده کرد و بر نماند  
 از اضر و آید فی رایت / اندر عشر که کجا به پیش و القمر  
 را اینک لب و جیم الله بر بنی / و از دست خود خلاص شود که تا  
 سالک عارف نفس شود در امانش / که در اندیشه که  
 عارف نفس خود است پرور و کار خود / را از شناسد حضرت  
 اسحاق و دین و سواد و سیدان / رضا علی رضا کریم الله وجهه بفر  
 که در عرف و غم و خوف رفته / و این باز و ستاره که در عرف  
 در خواب و دیده بر وین خوش / خوشی خفته خوشی به که در طبع آن  
 بودند و در آفتاب که دیده به صورت / صورت و نور و لا  
 بود و شای این کلمات / در آخر کتاب روشن نویسم که جای  
 سزای است جان کوشش بنظم / دار و صلی الله علی محمد و اله و سلم  
 بیا که تر که در از حسن و ادراک / بگو در و دیند ان بهت که  
 که به کلمات بهند عالم عجب / نماند در در دست سجد و



که نایبش عشق جگر روز  
شب روشن کند در دیده  
که نازند سجده بر در  
نمیکنند بزم پیر و پیر  
که حبت نده کرد اندام حیات  
که نایبش در در امتحان  
که فرضت این همه را جمع کرد  
خوشست این تقی عیان  
چو کرد و بخت شش خام تر  
شود غایب بخت ن آدم تر  
سزد اندم که سلف نکر در اندام  
که سر نایبی کرد در معر در پارت  
در این بین بهر جان پس انگاه  
بگو به جان احوال این راه  
به بهر که خاند شست عشق  
که رو آور در در نیت عشق  
که قرب عشق مردم روی دارد  
که سجده کنیز خوش دارد  
و کوفت بنابر در در عشق  
نکرد و کوب خود که عشق  
بیان کنیز سر عشق اندر ن  
بیاد و دین کش خاک جیلا  
و لایک در می نه عشق  
بمان کی سر عشق اندر ن  
بگو بهر که عشق ز این  
چو بوسف باز این شمشاد  
بماند و جان کن بخت ن  
قلا از آن بهر در در خیال  
بماند در در اف و حال و عشق  
عربی عشق از رخ شش بر ن  
خوبی عشق از رخ شش بر ن

در آن ره شد ز این نیت  
دش حبت از چشمش کربان  
بهر بوسف مهر ماه پرده  
مهر از آن نور شد آگاه  
چو بخت نوزند بر نیت  
ز سر بکد کرسند آگاه  
چو شد و سر او عشق آگاه  
شند از کام مهر نواهی نور  
کباب و صفت کنی در نیت  
بیهوش حاکم بهر نیت  
سهر عقل اندر هم شکسته  
چو شستاقان پیش هم شکسته  
زاد و در در نیت  
که شد منده از در در نیت  
بهر برون نیت برون آگاه  
ز این در بوش چون آت عشق  
چنان بکرفت از نیت  
که شد بکربان پاره پاره  
بوش نه ترک مهرش پیدا  
بهر برون از نیت نور نیت  
در آن حالت جز نیت  
بدید آن نیت و آت  
چو بوسف گفت آن نیت  
بگو بهر که در نیت بک  
بکفت بزم نیت ای مهر آزار  
که از نیت کفر نیت  
ز این را بخت نیت  
مهر آن نیت که در نیت  
ز این گفت از نیت  
مکر و بار نیت که نیت  
که این نیت از نیت  
ز بوسف کشته ام نیت  
بر نیت بوسف نیت  
سرا نیت در نیت  
سرا نیت در نیت







غلامی بس روی با نریده  
بخت و شکر با کوبیده  
خویش را کسیر جان دانی  
نانی که کف جانی  
نام پنج شکر اندر کف کردند  
مهر خورشید در آینه کردند  
بگو که راست بنماید آید  
در کف قند مهر کردند  
زلف کف خاشاک و غریب  
کشتن الفهم خوشی و غریب  
هر آن عهد که نسیم در آید  
اینها میسر روزگار  
هر آن مهر که با شکر آید  
که با آید بر اندر آید  
پایم نه بر روز در خورشید  
بگو باشد که بنماید و بد  
بهرش و در عهد و زمان  
از آن میباشد بود و بد  
اگر سپهر هم از فرمود  
ز قیاس سر به چشم بر آید  
نه نشسته فرمود در درخت  
که بگو در آید به نشسته  
یکدیگر می آید مهر و خندم  
از آن در دست و جانی شد  
که نامر بگوید جامه خنثی  
نه به به به مهر و خنثی  
که تا هر آن در سر کردان کرد  
نه عاقبت به خنثی کرد  
که تا نفی رسد در زمین آید  
که تا عاقبت به خنثی کرد  
که در عهد و خورشید کرد  
چو علقه خورشید در آید  
ز غنیمت کشت عاقبت و بد  
بخت و شکر با کوبیده

چو کشت در فتنه عشق مطلق  
بهرت آید از دست مطلق  
چو بهستان پس از کوبیده  
بیش در نامه با نریده  
نهیست خاتم کردن بر لبش  
دیده اندر بر چشم بر لبش  
در زلف مهر گرفت از دست  
منش بر روم از لبی نیاز  
دست خود کربان با نریده  
کن و نه در بهر بهر آن  
بگو خورشید در آید  
همی است که بگو با نریده  
دیده اندر بر چشم بر لبش  
اگر در لب علقه و خنثی  
بگو خورشید در آید  
بهرش و در عهد و زمان  
از آن میباشد بود و بد  
اگر سپهر هم از فرمود  
ز قیاس سر به چشم بر آید  
نه نشسته فرمود در درخت  
که بگو در آید به نشسته  
یکدیگر می آید مهر و خندم  
از آن در دست و جانی شد  
که نامر بگوید جامه خنثی  
نه به به به مهر و خنثی  
که تا هر آن در سر کردان کرد  
نه عاقبت به خنثی کرد  
که تا نفی رسد در زمین آید  
که تا عاقبت به خنثی کرد  
که در عهد و خورشید کرد  
چو علقه خورشید در آید  
ز غنیمت کشت عاقبت و بد  
بخت و شکر با کوبیده







محبت را با محبت نهاده باشد  
 از آن اند محبت زنده باشد  
 محبت چو محبت سیرجی هر  
 محبت مشکب کشف گاهی  
 دلی کوشت محبت  
 بود سید او درون محبت  
 و کرم است درین بد  
 که در لب بر خرم دلبر نیاید  
 محبت در زلفها بر شش میگرد  
 از آن نیز آفتاب چون مرز و بوم  
 محبت خوات بدستان  
 محبت زلفها در آن است  
 که مستر آن محبت را در بد  
 که تنها در قفا مهر و درخت  
 بر لب باستان آن درخت و پشته  
 زلفی خوات تا عورت کند  
 که نماید بر دم آتش و دود  
 معرفت خوانند که گفتش کار نغز  
 بیاد در زبان شیر کبار  
 سلام می بستر آن رسان  
 عصار می بخور آن رسان  
 بگوید که بش جان پاکبازان  
 که غار از کوه اسرار بازان  
 خدا را در معرفت با شوی بداد  
 بر خزان درین خورده بار  
 خدا را در معرفت حدس  
 در بهر خلوت سحر ازین کدور  
 بچنان بر کزین پیش می آرد  
 که هر آنکه دم در آید آرد  
 چو جاسوس زلفی رفت و آرد  
 بنات مهر نقد می آرد  
 زلفی گفت و در مرد درخت  
 عبرت شک در برده میرخت  
 جبر و شک در برده میرخت

رشیدانی گذر روز بخت  
 عشق حق چون برور بخت  
 کسی که بدن مرشد که نشاندان  
 کلید کشف دی مجراندان  
 وقتان سرخ تیغ بر نشاندان  
 بهای خوشی را بر سر اندان  
 چو خانی درخت خادم از میان  
 زمان کردند مکرار نشاندان  
 هر کشف شد در زندان یک  
 و ناز آورند اندر حکایت  
 زلفی گفت به لب بر عریض  
 بر مستر زلف نشاندان  
 از دور و میانه لب زده ایدل  
 بر اندازم بر سر سنان غافل  
 که تا در قفس نقد آید دور  
 که تا در قفس نقد آید دور  
 پس از کوه گفت با آن خادم  
 که در سینه کمر کوفت بر  
 که آن خانی از لب و آب کبار  
 که جوان خرد و اندر کف از زده  
 بیاد در زلف لب بر لب  
 که در خوش غار است از زده  
 بر از اندر شمع بر از زده  
 که شمع لب به در ناله زده  
 که تا به اندر و ایمان قبلی  
 قبول آید بقیه است لب لبی  
 بیاد از آن زنج و تسبیح چربار  
 بیاد از آن زنج و تسبیح چربار  
 بر پیش مرزنی تسبیح از لبی  
 جهان آرد بهر سر کجی  
 زنج و تسبیح لب از لب  
 نهاده اند کف خزان خزان  
 که تا در سواد لب لبی  
 بر لب گفت که زده بر دود  
 که تا در سواد لب لبی



که بکار بند زان در گفت بوند  
 که بکار بر حسن بی آبر بوند  
 اگر در کار بودند هر مردان  
 نه از غلبه با لایخ خسران  
 اگر در دهر دل در داشتند  
 بجان در مسر در کشندی  
 جو در صف از زلفی ابر شنبه  
 بر سر مرده مانان بر دهرید  
 سر چرخ و چار که بر برون  
 همه بیل رغان کشند بجز آن  
 بدست خود زنده آن تیغ ایلی  
 رودان شد خون در آن ایوان  
 هر کفشد کاین صبریت در نیست  
 ملک خربت و خولش خربت  
 خبر از چشمت خود ندارد  
 از آن خود را باب نه ندارد  
 کسر در پیر بر صفی ندارد  
 کسر چون بجز آن ایستادند  
 ز دست و دهر و خنار اندم  
 همین کرده اند این مکرار بهم  
 که با راه ده همه از این  
 که نا خاک سر کور و بزم  
 بهر بند کیمور تو بهشیم  
 که بر دار جان داشتند ایام  
 بجز کور و نامتزل نداریم  
 اگر در دور که ایمن جام آید  
 بدین حالت که داند غایب  
 مرا سپردند آن سر زکات  
 که خود دیدند و اندر دور مکان  
 کسر کو خرد و سر عیش و طرب  
 اگر در خواب چند خانه کرد  
 نشان عاشق و آن ابر و بار  
 کدورت از خود بیفت ندیدگار

بهر دهر و دست از سر عالم  
 فراز نشی نشد هر دو آدم  
 حیرت از اول و آخر گوید  
 نه بیند خط سر و دهن بخوید  
 هر کسی که در میان نیست  
 چه تصور زان بر داشت  
 کسر که چنین داند از نیست  
 جو عزیز بر سر از نیست  
 حالی در ده این جام بی پای  
 کدورت صفای نیست جزئی  
 در بیان ایات عصمت انبیا  
 در اول و ایات قدرت الله و انبیا  
 همه در ملک و در ساک از نظر محبت  
 آینه به پیشه که اگر مرئی بود  
 راجع ندارد و از منتهی  
 شش نوازه که در اندک از غنای محبت  
 بهت که ملک در عات خندانست  
 در دهر بند از نند که در  
 زنده است فراموشی نالت  
 قدر لکن اندر نشی نبه و قدر اورد  
 حق تقسم به تقسم و لکن  
 لم یفقد ما کثره یسبحن و لیکن  
 الصافین ملک رب البین  
 حب انی عاید عورتی البه و لا  
 عشق کبید من حب البین  
 و لکن من البین ناسخا که در زلف  
 خد کبید من اندر ایمن  
 العظیم ثم بدالهم من بعد ما از آیات  
 بسجده خطی جن کوشش  
 نظم دار نایبانی که در رب  
 عاشق و شوق  
 که شهادت در رتبات  
 که ایلمان مظهران  
 بهر نند که ناست و  
 کلام غنی بیکشده  
 تا محمان و در رنده  
 و معنی اندکی  
 محمد و آل و سلم  
 زنجی







از عجز به آنکه حق بخانه حق است بسپهند حضرت سید به  
 آرم و علم خود در آن کسب است از این دانشم و محبت خود  
 در و آن علم مخفی کنم و بعد از آن پدرش را دست بر پیشانی  
 در میان عرضه کنم این عالم از آن قدرت که در صورت  
 علم پیش غفلت با اتم و در صورت بدان شغل شده  
 در او است و از نهال در خرد استم تا فعال که در میان غل  
 و شبه است خود علی گوش بر سر این آب دار سپردار باش  
 قوله قل و در آن معنی سخن باین آید از سبب چه که در  
 هر دو دین است که کس بنظم و از سبب به علم عالم و الهام  
 یعنی خوار است تا به هر خود و در سر در ماند و در پیش رو  
 میان آب و شیر از محبت و دل بر در و دل در سر محبت  
 سفر در فیه جان کنای باشد مسافر در این باشد  
 اگر خود جوهرش در آب باشد یقین خود و شنش نباشد  
 اگر اندر جوهرش خاک باشد چه معنی او این در است  
 غنی در راه سبب محبت است در سخت رفت و در منزل نشسته  
 سبب فرجی که اندر است که تا که بر آب و در در صبر  
 یعنی اندر در سخت در آن زحمت خود و فرس در شیر آب

در

بسته گفت ارش و انانی باشد خلاصت که فراری بر زندان  
 یقین دارم که تا که بسکزند و اگر که زود از خود بریزد  
 من اول روز که آن چشمش دیدم و دست از هر خود بکسر برده  
 و چشمش سپید باد که گوی که بر باید زود از تخت شای  
 بپوشان زودش اندر بند زود و تا که زبانه سو سپیدان  
 که تا سپیدان زود آن شای است و از شای و سر و در سر شای  
 چون تا بر در بسته روی که به در بر صد و ترک می روی  
 چون در که در پیش نکند و شان سازند و این بند از  
 که در آن سبب است محزون و از زنده خود زانند و شن  
 محبت این جهان بکند پیش و آرم سر زنده و آبی بایس  
 جهانی که تا به نام بند بر گرفت ریش کند یک در تقدیر  
 جهان مکت باشد و در این بود با حق تحقیقات نام  
 جهانی باز که از اول زندان و این در است مشک سحر در آن  
 نزلتی بی و در این نقی که در شن تحقیقات و در در کرد  
 هر دو در زمانی از نوبی مغفرت و یکی و بهر سبب میکند تا تحقی  
 الله که بر باشد امرانی برادر کلام تدبیر می که از خفا تب  
 بر لطف فغان یعنی و از خفا کرد و انبندیم و صفت که احدی در این



بفرج او سر از خود بگیرد از در صورت است و یکی پس از ولایت دیگر  
 و اگر بصورت آن مرد بایستد در زندان بنویسد و بر حجت بجای  
 و بقیه خودی پس البته از در این صورت شکلی و صورتی میباشد  
 تا کسی از حقایق در برده و نوزاد گفت که حقایق در او چنین توان  
 کرد و مثلاً آن خط از آن برگیرند و عاقلان بصورت او مستقر شوند  
 و در از این صورت صفات بدی است و بجهت پیدا شدن رزق خاص  
 عام میشود و خیالات عاقلان نشی صفات مرغ دارند و مبتدا آن خیالات  
 که در تو بخت بر آن خیالات بدو باشد و نیز باین نشود باشد  
 بیش از این که شمار گفت که بداند البته در چنگال خیالات نشود  
 بکلیت خاطر که در آن نامعدوم شود که نیز بقدر که در عالم سخن میکنند  
 نادر عالم خود برون بنای فیض است که در این آخری که در  
 ولایت صفات مستی دارد و در کلبه نشسته و عشق به است تمام  
 این برین امرند آن جام نوش میکند ببلبلان جسم است  
 و زمان بر دارد و عدل در آن و اگر آن از این که با این فرزند  
 که ساجدی و اول فرزند که در دستار جامند و زندان آتشبار کنند  
 آن جام روزی این نمیشود که در سایه این و بر آید و اندر بر وقت  
 بختار از این صفات این از این عالم باشد و بکشد بجهت

باید از بهر آنکه پیش از الهام و امر غایبی مشغول شده باشند  
 و چون خیال و است با هر نوع از زبان بفرموده میشود و این  
 صاحب بقدر معرفت آن بفرموده باید بجهت نفس مبارک از آن  
 خیال تصور شود و حق القلم هوکات و در اجزای است  
 و اگر در است باشد از الهام است و عاقلان آن بجهت باشد  
 از این در حضور و انبیا و در رزق نکو که نادر آخر حال نیان  
 که در و از آن بیهوشی سرودت باشد شیخ بجهت است در  
 آخر کتاب بجهت خود گفت حال کوشش باین احوال دارد  
 که یعقوب بیوسف گفت که خواب خود به برادران میکنند  
 و گفت کوشش بطنم دارد و در خاطر کن اگر بخوابم که بلیغ  
 شود و گفت در حیات برادر و صلی الله علیه و آله وسلم  
 چشم پیدا در این صفات است که در خواب آید کان شد در بر  
 گفت احوال از این صفاتی بد کوشش که بفرموده صفاتی  
 احوال آن که در شب زنده که در نفس و این جمله شبانه  
 بیابان زمانه و دم کردار مکن از این از این عالم خبر دارد  
 که در این و نیست اندر میاید بیکدم بکشد بفرموده شبانه  
 بفرموده از این بفرموده آن بود از آن شد از رزق و بکشد



شبی در خواب به اندر بزمی  
که میگفتش در میان راه  
هر که در عهد جنس بدار  
بنا دانی خود اندر ره نکند  
که باشد بکر و دین در دهستان  
نحوه اندر برش غیر از نیت  
بجای پذیر آه زار یعقوب  
ببین زار در دهستان  
خدا او پس دیوار مشین  
مؤمن بنکر از زبانی  
و که در سکر زکر و سکر  
و که در سکر و جان و جان  
طریق در و سکر از سکر  
بیا که کش چشم تمانی  
حیرت در سکر و عقوبت  
چو حق بخوبت بر سکر کرد  
که سر کو عارف و آگاه خجسته  
کسی که در سکر و دران نیاید  
باز خسر در سکر و نیاید

نباشد به کسر کو فرد بنود  
بهر دفعه بعد از آنکه او ایام  
چو تائب بود به سکر و برش  
نفرین و از پدر اول درین راه  
چو از سکر به بر و در آن نظر زود  
چو دید آن آتش آتش که در سکر  
نفرین و برش خود به سکر  
کسی که در سکر و در آتش  
بزار و برش خود به سکر  
که ناپسند از سکر و در آن  
و نادر یک مقام اندر نماند  
نظر چون کار خود کرد و در آن  
در آذر و نذر از آتش در آن  
و ناک که نماند در سکر  
عالم شرع و در سکر  
چو در سکر و در سکر  
چو در سکر و در سکر  
و در سکر و در سکر



زینهارش خدا و ابرو چو کعبه  
 که ملک بود در طرفت  
 از آن چاه طرفت کردش آزاد  
 و کرد از آن طایع اندر آن حال  
 که بزم نبوده ندارد و استغاث  
 بشیخ اندر یقینی ثابت نموده  
 ز لب و عشق چون بنسبت  
 بخار از راه نازد کردیم  
 چو مراف طرفت بود ملک  
 ایا الله طبع گفت آن خیردار  
 که عرض مال در راه طرفت  
 نباشد غیر قلب اندر بر ما  
 درستی اندر زبانه زد از کعبه  
 بگفتند شمس هر چه است که باشد  
 ز دست اهل شریع صورت آزاد  
 در کرب و مصیبت چو غفلت بر خوار  
 کسی نقاشی می داد که بر سر  
 و نادر بود کرد و دست ملک  
 و تار سفید بود در حقیقت  
 و کرد و در طرفت عشق و کار  
 که ز کرد و نه با غزل و حال  
 هر کس میخاید روی و قامت  
 از آن زرش عیش و خرامت  
 که باشد بکوی ملک رایت  
 و تا به زینت منعش که کردیم  
 ندیده آن تغیر جبر استغاث  
 و در کرب و مصیبت و بنار  
 یعنی گرفت در زحمت  
 و غلاب است و ابرو و لب  
 بخار از راه بر بیان نکند  
 و غلبی بهر از صد زرد او شمس  
 بر روی آرد و ملک به سیما  
 بهشتش اندر کاه و راره  
 و در کرد و شمس بود بهر بخار

چو شد بر روی و بر طرفت  
 زخیمه بینی گشت در سر زاری  
 چو شد در صورت آفتاب زاری  
 بهمانی زبانه زد آن به سیما  
 کردن زنده آمد سوی نقیر  
 چو خود را بنده و بد اختر از روز  
 عشقش معرکه برفته و سر  
 شمال اندر سر کوی خرامت  
 بدست عاشقان و اهل کعبه بار  
 چو بهر در جان پاکان خست نهاد  
 چو ز آتش آن ز کعبه کرد  
 بجلی کرد حق اندر زمین  
 نماید چمن و آتش تحقیق  
 در بر میاید از یقین عشق و کار  
 و قصد جان کند جان در بر  
 چو اینجا جلوه کی خود عشق ملک است  
 ز غمت بند اینجا نهفت  
 بسی گشتی که نشد آند و دیگر  
 بخود در وید انوار حقیقت  
 و در کوی طرفت بخت بازی  
 بهکین می نرود آن به سیما  
 بهر اندر ملک آن آتش و روز  
 و کرد از طرفت خود و سر  
 زبانه زد چو شد صد شربت  
 برت از راه و رشتار مرده  
 چو شد ملک و هر خست و خست  
 حرف انداخت اندر آب و آتش  
 که کرد و در حقیقت چو عفت  
 و بیند لغت آتش محقق  
 که اینجا نیست جز بهر و جان  
 و جان بستاند و بنامه آرزو  
 و همه کج است و منتهای خاک است  
 که اندر سر عاشق نیست است  
 که بهمنها کند آن آب آرزو



بد اندر سر یوسف نوز روشن که بد بر روی جانفش چو چوشت  
ز نیمی قصد آن جوشن می کرد که تاب باید از نظر آفتاب در  
ز نیمی بخت از باد عشق کسی چون آتش افشاند در عشق  
نشد آفتاب در سحر سازد و در سحر از سحر سازد  
با بوی غم خرد بود و محبت و بهر سر و صف چون در محبت  
ز نیمی لشکر جنات آورد و بر سر آورد و در سحر سازد  
در آینه در آن محبت باید بود که چشم از عقل می باید بود  
که بارب غم بهر ز کثرت و در کثرت ندیدم هیچ حشرت  
اجابت شد و عای بخت اندم و در زندان کند آخرت تمام  
با عقل و محبت شد زندان و تا عارف شد آید میسران  
یکی با پیش لبه آینه که نگار یکی بد برگ و صورت آینه یکی بار  
جالی بهر آن صورت برستان بهل بچند بهر احوال مستان  
ای دخی اسرار الهی نیابت ندارد و در کوی انوار مرده ناگشت  
شمار شد در راه با سواد قرآن بری قول قی و در خلعه معنی  
ثمان ای جز از بهر آن صورت حکایت می نویسم که شفا کف  
روزی که از بهر نقشه بار دارند و در سر سفره زبان عونه می کنند  
بر زبان در خانه یک دوکان آفریده اند قوا از قرآن معصود و کمال

کتاب کوشش با نهم و دو کردار و محسنی و در خلعه معنی ثمان  
بدانی که سیر ساکنان چون باشد در بهر نعت حشرت سید خوا  
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و او نیز می باید که بداند  
کیمی فی الله بنا کما کن عیب او عا بر سبیل و عدل و کمال من صاحب القیوم  
از حیرت بهر آنکه فی قضا صاحب کمال شخص باغ نیست و در لغت که تقر  
یافت اگر در شهرستان شریف در آید و ادب شرع بجای آید  
قبس در زویر ابد صورت آن شخص بر رخ عفت نرسد و قبول  
المرضا شمس و دلش عرف انوار و الطاف جنات شمس و حشری  
از دنیا دور است بهر در سه گاه که بهر تشریف یافت نشد  
آفتاب و بهر بهر عارف گفت کند و آشنائی با الله می کند و چون شمس  
از این مقام خط بردارد و نشانی آفتاب و دلش زنده کرد و  
چو بهر محبت شمس و حاکم شرع و از او در طریقت لازم آید سبک شود  
تا از آنکات غلافی و نورانی در ایمان باشد و چون سبک بدین مقام  
مستقیم رسد و در سر بر آورده وقت مغربان بی زبان با استقبال  
آن حور و دست که بهر بافتلات تنهائی باشد آن حورمان بارگاه  
است در جان صاف او مرآت کند تا جان سبک بر آورده  
نخلات عشق و عرف شمس با چون برده از حقیقت عشق بر آورده شود



عاشق سلاشی نشود و حیران نماید و مجنون بگرد و پشیمان نشود  
 و عرفانها شایسته باشد و طبع احوال زبردستان باشد و در جمیع نفقت  
 و قریبهای خود غایت نماید که کوشش در امر معنی نباشد  
 بر نفس و جمیع سالکان ادا شد غرض آنکه معنی نرزان و حدیث  
 پیش از آنست که فهم و عقل امر ضرورت بدان برسد کوشش  
 بنظم و در نازیم اند محبت بشویر و آنچه در رب العالمین  
 و صلی الله علی البنی الامی العربی الهاشمی محمد و آله و سلم  
 الای الیکه عمر و رشید و در بحرانی ابی شمع و لافروز  
 در میان منزل مع تماشا صورت و انون این استادی  
 جز ندان بر سر کوی خرابات بکونه حدیث شید عادت  
 که باشد محرم بختی نه کردی خلاص از خویش و از بهنگار  
 بچنگ آردی و لاری خبر که نادر ره غافل زار و افکار  
 جز دل داری نظر و از برسانی سر و کرد و از غرض بنایی  
 جز بجز دل بانی و در عشق دولت در حال کرد و اگر عشق  
 جز عشق و در امان فکروان ز خود هزار شوق به بگردان  
 که نادر در چشم و باهر نوزادیت ابرو و غایت  
 که تا بجز لب پاک که بجز هر چمن نغمه و خبر و دار

هر چمن چرشد و ناز پنا برقی لبه از بر و ناز عقی  
 بنام چمن در کشت و در آید مراد و در آخرت در آید  
 و کردی سپهر عجب محبوب بکب اندر بنایی حجب و ب  
 کون اندر باقی نایب و دید نه عینی عشق بهر و سر و سینه  
 و کردی لب سپاهی آن نظار و بکردی مجو دیده و در بر تو  
 بسی گشت بیاید کرد و در خاک که تا کردی عید عالم پاک  
 برکت چون بانی منزل خرب بر پیشانی شکی و در بحر و ب  
 اگر چشم و در عالم عجب و کوشش و در بانی با بپ  
 نشان است ای عالم که غایت بر و غایت را و در زبانت  
 میا و ابر کس چشم به دل خدارا پنهان بر حسن باطل  
 و کشت چون بسوی اهل بیت وزارت بر بنار و بار و کشت  
 نظر از اندک بر و در از کستی بجز خزان و در و کس  
 جز بر نفس سر که در و در است و بقی در ملک می شس آید  
 کسی در چاه افتد کاه و در بند کسی و لشک باشد کاه و در بند  
 خواجه بجز کرم و در و در اند از آن حد سال اندر یک ترا  
 ملاک نیز بسیارند و بگردند که چون زاهدان نایب ز گردند  
 بجز عشق و عاشق اندر بپ بجان حست کان مستعد است







که که در پستان که با ش منت  
کمی سپید از کای خوش منت  
بگوید شمع مر عالم که خوشی  
که از عشق آید آت کاسی  
و اگر از نوزد از خود بر آید  
که جام عاشقی خوش در کشید  
جالی شمع آن منزل بگوید  
چو جان دارد جواب هر بگوید

ز فغان چو کند در سبزه آن خنده  
بگو دلف و زندان هر شده  
چو دلف شد خندان بر زندان  
ز فغان شد همان لحظه پشیمان  
مرالید در هر روز زان  
عجب بود در چهار سر زان  
بخشم عاشق و در جان عشق  
یکی نوریت روشن در زندان  
و دور روز از آن جوهر پاک  
مقرر گشته از این آب این خاک  
ولی عجب آن نیست غایب  
هر که رسد است بجز از دایم  
کنش آن فخر کف در میان  
که بوسه بکشد خرد و خواسته  
چو خورشید از خورشید است  
جالی مهر در خاک است غفلان  
جلاش بر دوش چرخ کرد آن

که تا فخر مرمان نبرد باید  
نزد محتاب دور عالم بماند  
کسی که چشم دارد در شب  
به پند آفتاب باور خدای  
که فخر مرمان از آن میجواید  
که تا مرد در در عالم نماند

هر ترقی و هر صحرای کردید  
که تا دوسر اصفاف کردید  
که آن از در هر یک از ریب  
که نند زد و در دوش عجب  
که تا با شمع و از نند عجب  
که تا بی مثل که در دوش عجب  
چو دلف است آن جوهر از نند  
از آن بخور در رسم اند پشیمان  
بهر آن ننگد به شمع نوبت  
که چون میاید از هر شمع نوبت  
که اندر رده غمها روشن ایراد  
کسی منزل نماند به شکار  
ز فغان شد آن آثار و انوار  
که فی دلف بدر بوسه چهار  
سند و دلف زان شب هر خوش  
عزیزید دایم به شمع  
نه عالم بود نه نکرد عفت  
که بودیم مقنون محبت  
ز فغان با دوش نند عجب همان  
ز بود صورت خود نند پشیمان  
بروید اندر برابر در دلف  
دش که گشت در دوش نند  
از دلف بود نند به شکار  
چو دلی برد از هر نفس نند  
چو آن فردا نند از آن منزل نند  
ز فغان گشت نند از آن خنده  
چو دلف بود که از سویدان  
که نند از هر یک آن که نند آن

که تا فخر مرمان نبرد باید  
نزد محتاب دور عالم بماند  
کسی که چشم دارد در شب  
به پند آفتاب باور خدای  
که فخر مرمان از آن میجواید  
که تا مرد در در عالم نماند







چه در اصبغین است روضی      نبش در پی مکرار ماضی  
 خوش اندام و زین گشت بوند      که با غیرش نباشد هیچ بوند  
 حشاش بود در بند و لدار      از انزوی خود غمخیز و لدار  
 یگر حشاش غزلان دیگر خدار      که حشاش نیست سوزنده مدار  
 دلی کو عجب کار است وایم      بگرد با دگر است وایم  
 که با سوار خود اندر کوه است      جز موسیقی غاضی نفس خلوت  
 هر صافی و سودا دلی اندیش      معین دلان که خود در زین خوار  
 هر خود را بنیاید هیچ منزل      شود در رق لکان در جاد و کلر  
 دلی کو در دلی شد محدود ناچیز      بدست ویرانه و دامنش در کجور  
 پروین است در مریض و محنت      هر جوان را در محنت و محنت  
 زلفی غزلان اندر ریختاب      که بدنامش در آن فصل و در رخ  
 در لطف لکان معجز وید      که از دلش عمر نوز بهر وید  
 از آن جسم در برف کرد خوار      که در خود در رفته است بایستار  
 بصورت در فرزند در زورین      که نامش در کتب باقی و در رخ  
 نمیشد که در بر در در دست      مخفی غیر در برف در مناجات  
 بختی گفتی که در جویای حکمین      نونی مشک عسل و المسمیة  
 چه از دهن بفریاد دلم رس      بغور کار و با شکم رس

نه از اندام را کین بر برف دارند      هر که کوباشش از خوش نشینند  
 نه از اندام را کین بر برف دارند      که کرد و برف از اینجاست اندازند  
 توفی بارب جردان منام      که از برف و برف در قفا هم  
 جالی بارک مقصود آفات      زلفی را بهل اندر مناجات  
 کس جویای عشق در در زار است      که کج غزل اندر خاک است  
 غمزه منی در دل معصومین بیان      در مقصود است احد و احاف  
 درانی افسر خرد و مال الاخرانی      درانی اعلی توفی رگسی خیر تا کل  
 الطیر غزلان آید در دامن ترکم      طایفه لایبها صدام ترانه آلا  
 بنامک بنام در قبل آن با نیکی      ذلک ما عظمی ربی فی ترک فت قمر  
 لایب غزلان با در رسم الاخرة      هم کافرون و ایتفقت بر کسیم  
 و ایتفقت بر یعقوب و کان لایب      در ترک با عظمی ربی ذلک من فضل  
 و ایتفقت بر علی ان سس و لکن      اکثر ان سس لایب کرون با صحنی صحنی  
 در باب متفرقون خیرام الله الواحد القهار      ما یقودون غیر الله اما  
 سبب و ایتفقت بر وایم و انزل الله سس سلطان      ان حکم الله امر الله  
 بقدر و الا وایم و ذلک الله یقیم و لکن      اکثر ان سس لایب کرون با صحنی  
 صحنی اما صحنی که صحنی را به خرد اما الا وایم      صحنی اما صحنی که صحنی را به خرد اما الا وایم  
 قضی الامر الدینی قریب نقیان و مال الله      طین الله فی منما از کرمی



ریکت خانه شیطان ذکر رب بخت فی السجی فی سنجی ابرو  
 بداند که اگر ام نام است که میگزرد تا نعل کند و پند که هیچ  
 صفهای شک و بد با کیت ریت نه آن باشد که صورتی برشته  
 باشد هر چه شخص بدان مشغول است که زخمای حق تعالی جان  
 است که شش غیظ دارد و شش کنی اگر در لب پستان نبشی صلی الله  
 و شش فرزند با براف بزند که یکی دلتک و آن یک است خداوند  
 یکی بد ساقی سلطان عظم که بد سیم کاسه و مراد مهم  
 نه عظم که رتاق بود شش که آب جو برود اندر کی شش  
 ز بهر تنگی شد خوار و مجبور که ناخود کرد دست و سرور  
 که بود در خور مختور باشد کمال و صل با مجبور باشد  
 دلی بسیار حسن و خلق باید که در لب مهر بر سر باشد  
 مس فرماید اندر راه بخشد و اگر شبد درونی چه بخشد  
 روحی قدر سنگام حیات که در درخت در آتش کجاست  
 بطرف دست سر کوفت مغرور نو و مشک بوفت و بد مجور  
 بر تو بجان رسد جام و دم بی صورت بلکی قرب ماتم  
 بیعت در خدا دارند کی کنی چو مردان روی و رنگ کی کنی  
 کفر میس با پند کانت مخوان یا شش که اندر بند کانت

مردان با بر که باشد خوب بناد نماید جانشین بیج و انداز  
 یکی دیگر که بد کذا آب و عمار نماید او سنده و خیار  
 که روی سنده و آن کذب و تیغ از آن در رسیده شایع و تیغ  
 در زلف کشته بد و شش در شش عین قلب و زین شد و شش  
 خیال امر علم غاش و پند بچشم سر میاید آن در و جان  
 چو استند آن زندان اسم که بوفت میزند از علم سر دم  
 خیال از شش می کوشد از هزاران سر می کوشد از  
 و این کان سر شش و شش از آن نایع چون بکشت یکجند  
 یکی در زلف و بوفت نشد بر بوفت سر طرف اجبا ششد  
 غشی آن بعد بر سنده اند که کسی در بند سر کوفت بخشد  
 که در لب که بر سنده مقام که بر کشته است اندر و صفا  
 و شش باشد اندر در و زلال که بر سنده طریق حق و باطل  
 می اند کجی باید نشن که بد است و که بد نشن  
 زمان بیخ و شرب و جود و می که در از شش و زعد آن نایع  
 بوفت کوفت آن مختور مجور که در خواب دیدم بیخ و انور  
 که در شرب و آن می شروم ندانم جز دم آن با خود بخورم  
 و کسند و بر آنکه با و صد ناز که گوید حدیث خواب خنده



که دردم مگویند شش عایست  
تا بدو خود گویند و شش شایست  
بروخت گفت منم دیدم کار  
بسی مان مکت چون فرمود مناب  
بسر برداشتم آن سفره نان  
یعنی دارم که شد آن مرغ زخا  
خی بر دند بخورند آن نان  
بگردم طوف میگردند رخا  
بگو قیصر این خواب البته  
که از احسان تو بایم حاصل  
که می بینم در دروس تو احسان  
و حق است قول و فعل بخا  
بس که گفت برف با و عراز  
که دارم زرق و آن اندر ازل  
که رب من است سر کرده آگاه  
از آن که منستم با تو هم گسراه  
بم خوشایم بکانه از دست  
که منم تو هم شایسته چو پست  
که به به دل از او بسم دارم  
تا سخن بدو در صد هم دارم  
ز حق غایب گشتم بخت آن من  
که بدیدم حق تعالی بر لبه آن  
با خوشی و شادان و شکسم  
لیکونید شکر اندر پیاسم  
نم نقد خود چون آب جویان  
که خضم بر شاد و بکلافان  
و لیکن بیشتر دردم بخورند  
که بی شکرند از آن مجبورند  
الا در مشیتان درونی  
ببینید آن خیالات برونی  
شاید بخت و غفلت خیالات  
من است لایزال بر بخت  
میدارید لایزال از غفلت  
شده عاقل زنده مرده و بکر

در غنچه در غانی مطلق  
نهاده است بدت در خانه حق  
پدر آن نیز زبانی زرقه در کج  
نخواهم جرم پرده شان پاک  
در روز روشن است این دیر چو  
همیشه این می صاحب قرصام  
و لیکن بگرز مردم ندانند  
ز بهر آنکه در خواب گراستند  
مرگت این در دریا پر یغوب  
که باشد لال کرد و غلب یغوب  
نکرد و خاشاک آن خواب در غش  
ای در بند و شک و غش  
چو از حد زنت گذار زبانی  
بزدی عجب بند مسافری  
پس آنکه در بدان زنده ایان کرد  
و این آن و علم خود عیان کرد  
بگفت اول بار به و پیام  
که فردا بر سر اوست و کام  
ز کرد و بیشتر از ایند آرزو  
به پیش نه روز خوشی برون  
چو باشد که کنی این شمع را با  
چو باشد که کنی این شمع را با  
که از این تو هم برسم از این بند  
به چشم خویشی آزاد یک چند  
و کرد و با آن مرده آرزو  
که مرده می رود ز در ابد  
پای دلاری بد فکر بی کار  
بجاست بر کشند اندر سردار  
چو بر دشت بیاد بر بندگان  
سلام آید پیش جوق زار خان  
و جنت بر کشند آواز بر داری  
به پیش یک بیشتر امید داری  
پس آنکه بر برت رخا بسیار  
بفقد منم سر که مرده منتظر



پاش کند سوزن زینت  
 نهاده است نعل خورشید  
 بفرزاد اندر کف مسند وی  
 که کعبه برادر کردی نوید  
 مراد و امتحان بود ای محبت  
 که یک کوفی نویدم حرف بر سر  
 بخود کفم در دهن بر زارشم  
 که نوازی رویم با بند چشم  
 هستم در با محرق و سراسی  
 ندادم نیز که باشم با که خاشی  
 ندارد اعتراف کن زار بر بند  
 ز باقی دهان این دست ز کبر  
 بر دیش کف بر لطف کای  
 بر شد جف الفم اکثر چه حال  
 زبان اندیش آیت حق است  
 ولسان در با مراتب حق است  
 و آن چون کان آیت چون است  
 بخوار لفظ با کان پس تغییر  
 درش آن چون مهر خور در مقابل  
 جوهر عشق هم در جان و در  
 روی در بستندی این میسر بدست  
 که ناکه از دشت آن بخت بدست  
 نوان آن نیز بسته با نه آرد  
 نه است جاب آقا ز آرد  
 نوان آن نیز بسته با نه آرد  
 نه است جاب آقا ز آرد  
 روی سلف فی انبار ای هر  
 بدو نافی زنده بر سینه خبر  
 اگر دانا کند خون بر زنده تر  
 بقی میبدان که سده بر نقد خبر  
 که نقد بر است اتقاسی بلند  
 جواب این است و بی غیر زدن  
 لحن زاری نو نمودی ندارد  
 گهی چهار به بودی ندارد  
 بی کفم بودت و کرم غنی  
 بدست با کوه و کسم غنی

مرا چون سحر میسید در روی  
 که بجهت منبج فی خورشید  
 بیست ز کوه ابراهیم کردم  
 تن خورشید و نسیم کردم  
 مرا حال کفم در کفایت  
 بند کوفت بجز نور و دایه  
 گمان بر دست تو چون خورشید  
 خبر در ره سر کلام آقام  
 سحر خورشید با بار بندیل  
 و ناکه خون زار و کف شربت غلی  
 در هر چه ناکه یک سلف  
 و ناکه شربت خون خورشید ناکه  
 ای در دست ساقی و در حیرت  
 الف بلام در ر با سر شریل  
 در دشت تو شسته بدست حسن  
 که آید کف با در و در ایمن  
 ای آن نوم که لایب سخن بین  
 بدارش بر کشد از بهر آئین  
 که ناکه این دشت چنان بخت  
 که به زین بر سر سینه نشسته  
 ادب باشند و برسد آن بخت  
 بنامه ناکه با در و سندان  
 بیاد می در صف مردان بخت  
 ای با در در بر سیدان بخت  
 و کمر از شعله کف غایت بخواند  
 ز با کان وقت و عفت بخواند  
 جمالی با کوه احوال محسوس  
 که اندر خواب شد مشغول اکثر  
 بختان در سحر او خاندان  
 شد از جام جانانی سحر شیار  
 که در دشت غمزد و همان  
 که در شمشیر سحر مژگان  
 که در دشت غمزد و همان  
 که در شمشیر سحر مژگان  
 با شمع غمزد و همان  
 که در شمشیر سحر مژگان



چرخد قمر به اشق قمر ال انشا  
 چه راجع شد به صمد خورشید افغان  
 بگفت احوال جسد آن در بر  
 بود و نکته بد و در پیش برغ  
 بگفت از نام و بگفت پیش از خبر  
 که هر کشت ابدی هر بر در  
 برفت خورشید که به از خوابان  
 کی وجه و در کوه مستور  
 که هر کشت خانه از خانه  
 که تا با غیر حق رسد در نیار  
 که تا عارف شود بر قدرت  
 نه بهند معجز آن تشریف  
 که از عقل تر اید که در پیش  
 و در حرفی بشود و بگفت در پیش  
 که هر کشت خانه ابدی جان  
 و در خانه نشسته بگفت آن  
 از آن او مندر بر لبه هر در

دست شد دعایش و بگفت  
 از او پرسید سعادتی که نرنگ  
 چه کرد بدش از آن احوال که  
 که به آگاه در در پیش  
 که به کوشش بود در حق و عقیده  
 نگریه بگفت بی امر و در  
 که تا شود از کرد و در آستان  
 که در پیش شد شاه مهر مغرور  
 خانه بی فکر و در پیش  
 حساب بگفت و بد با هم شمار  
 برادر تو بهند حرمت و دوست  
 که تا از مروت و جانش غافل  
 که پیش است بی شک را می پس  
 که تا از کوشی از خواب نشیمن  
 که بهند در پیش با در شیطان  
 بر پیش نشاند جسد نشیمن  
 که بود در از خود در خواب بگفت

بگویم چه دیگر ای خبردار  
 که یک سر زدن در شتران  
 که سر و سر و در پیش  
 اگر عایشی شود بر روز خورشید  
 به شقیقه نوی چون بگفت  
 درانی سر کفر و بند زنا  
 بهانی بر لب بند شکر  
 اگر چه بند چید و با ما  
 خرم صنی و قال لعلی عن انه یلی منها و ذکر فی عبده یک غانه  
 الشیطان و ذکر نه غفث فی السجین فطع سینی و شروع در تامل و قال  
 الملك و فی امری سبع بقرات سمان یکلمن سبع حجج سبع سنبلات  
 خضر و آفرینات بالینا الملاء الثوفی فی رویای ان کتم لرد باغیرون  
 تا احوال افتات اعلام و ما نحن بنا و علی الاعلام بالحق امر و جعفر و قال  
 و تقصیرات بر آن نه است که در حرمت حرف میگویند که شبن  
 بطم و در به مروتی در روز بشود علی الز علی النبی الامی ان شمس مودله  
 به مروتی اندر نبات  
 بهی که در پیش دار رخا و در است  
 که ذات جو ذرات ای مهر  
 و در حق راسته در من زل  
 که تا در سر و در مروت و شیرین  
 شکر حرمت ز با به بگفت  
 که تا آن حرمت بر مروت و نور  
 کسی باشد نهان که غاشی و شمر







علامات مرگ آنرا معنی است  
 چشم غمی نیست بهر آنکه در غم است  
 ریش سر آن قوم غافل  
 زانکه در غم و در کوه کعبه  
 بر دین نه آن زندانی است  
 ستاره بادب پی کعبه است  
 بخود میکش و با خود میکش  
 حیرت ز می آید از میکش  
 چراغ حال با هر مویه میکرد  
 شهاب صدف و سفید میخورد  
 کبر میکش با هر ساقی جان  
 که تمام عالم ز در حاکمان  
 در با خود میکش آن مار از راه  
 که پنهان به بهر خسار و دمار  
 بزرگ مسمی کز آن میکش  
 کمر قرار و که از آن میکش  
 چشم نه در ساقی افلاک  
 در آن عت که در این میکش  
 شش پدید کاین بخور بخال  
 بگوشت میرسد سر تو بی قال  
 صد از زرم زرم کرم سر زرم  
 که خام میکش زان ناله رخون  
 بگو احوال بهر که مستم  
 بوزن میرود و این مستم  
 با نه کوف آن ساقی دوران  
 که دارم با تو یکدم راز پنهان  
 بخوت بردش آن بار و نا  
 که تاروشن شود در اسیر اسما  
 بی قی کوف نه شایه پنهان  
 که ز تو بهر که احوال پنهان  
 بکرم کرمی که آید بهر جوش  
 بهنجای که قهرم کرد و سلطان  
 شد به شاه خونی سر زندان

در آن مدت که بودم در آن  
 نادم با هر چه سپید بر نه  
 سر آنکه بکف با او شنید  
 عجب که کس بجای او کردند  
 سر آنکه دید چشم به رخا شنید  
 کسی دیگر نه پس سر شنید  
 بگوید زار شنیده ندیده  
 که سر با شش کوبان شنید  
 یقین کن که سر از معانی است  
 که دانه می بجو زند کانی است  
 جز او تعمیر خواب نوزدانه  
 که او در دوزخ نین شنید  
 اگر فرمان برد آید پس دان  
 کند اسباب مرگ و حیات  
 احوال نرسند از بحر با کان  
 که است او به چشم جان کان  
 جایی چند کوبم کاند بهر حال  
 که جز ذکر خورشید اقبال  
 صورت نام دل با ایتنا الملاء افتد غی فی رویای آن کشف لقا  
 تعب و ن و صورت تا و دل و قال الذی نجما منها و اذ که بعد الدنا  
 انبشکم بنا و یله فارسلون شنیدی حقیقت این آيات شبنای اخي  
 به الله حقیقت و حی و جان انبیاء صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین  
 به صورت غمزه نعل نیت شنیده باشی که قرآن از این بطن است  
 اینست که اهل سفید بران عمل میکنند و بدین قانع شده اند و این  
 تفسیر و این عالم صورت میدهند که همه احوال اهل زمین است  
 در این معنی اول که تفسیر است عمل بطریق فرموده حق بجای می آید



تا معنی این دوم برایش نکند که آنها که نورش بجای آورده  
 به این طریقت راه یابند و چون تقوی در لوارش بجای آید  
 ملک فیض از بطن بسج برگیرند که مقام احدی است و چون در آخرت  
 در بار از شرع بچند با مهادت تقوی و مایه طریقت سلوک کنند  
 از نور پس بطن چهارم بی اختیار آمد حجت در بر خد کند و برایش  
 گردانند تا این کت با اختیار حجت قدم در بطن پنجم نهاد که بر خسته  
 ذوق عشق است و چون نکت در این منزل در آید بسج خود راه  
 نمواند رفتن که بدلیل در داد عشق راه بدر نمواند برود که در  
 احوال شبها بطن غیب و شبها بطن ناشی غیب نشینان غیب  
 نمانده ناپسند شوند و شبها بطن آشکارا که راه اعمال شوند اگر کسی  
 شهادت باشد البته بهر وجهی که باشد حاکم کش می کشند و در بطن ششم  
 برقی اختیار و آید چون اختیارش و دلیل دارد و در حقیقت  
 کوناگون باشد و لذت یابد و لیکن فی قدرت باشد بقدرت  
 و قوت راه نمای بطن هفتم در آید از راه بطن هفتم غمره بر  
 بشود آفت ناک جاودانه نماید و بهر شیئی که باشد برود  
 سوز آید و در بر گیرد و شش کند بعد از آن راه بر کشش نباشد  
 در این حال و این الاوقات ما بر نباشد مجدوب شود و استرماند

و چون باریت باشد و دست و شش بگرد و در بطن ششم رود  
 در آن مقام به خورشید مانند و چون با دو کار ندارد و در صفت  
 بطن نهم در مقام شنوات است و در آن سر کتب سخن در بطن نهم  
 خواهد گذشت تا بدید بطن نهم در آنجا بسج مبارک رسانم  
 اگر کوشش شنوات باشد و چشم بینا دست روشن شود و بعد از  
 آمده می برسد می غرض آفت و کوشش به بغیر دارد و بعد از آن  
 بر سر بطن دوازدهم بود پیشتر از هر چه بداند که معنی قرآن  
 نهایت ندارد و کوشش بحکایت بر صفی دارد و حاضر گفته  
 باشد و فرزند حال و وقت باشد از قرآن لذت ببرد  
 کوشش به بطن دوازدهم در صلی الله علی النبی الامیر المومنین محمد و آله  
 چنین فرمود سلطان مرثیه کرد و خایم بگوید آن خبر دارد  
 بگو اندر ریش احوال خایم سرانجامه گوید او که در حایم  
 کربت آن رسول است خندان جوهر نیک این شد سر خندان  
 بنور خوار است اول صدر تقصیر که از باد هم برش آن عذر پر  
 بگوید از ایشان در باب تقصیر که ستم هیچ زمان در بند و بگر  
 بر مرون آورد بر صفی از خندان بگوید هیچ در کوشش مردان  
 از اهر کوشش است بر رار آیت دارد قوله می در بر صفا











رسالت در کجایه حبیبی  
نه نشی که بود اینجا نه زبلی  
مسی باشد اینجا هم بود  
و اندر عشق با هم نبود  
و اگر نوبتی باید دیدار  
بود در هر سر و تیره مرکار  
و اگر خمر زلفت آگاهی  
کرد با بی حیات چه و درانی  
بگو چشم محبت ای صحرای  
بک چشم در صحرای مرکار  
بکار بد از علان محبت  
و از بی عشق بنود و محبت  
کنند از این جوان بخت جوان  
و در هر سر و تیره مرکار  
و هر که در جوانی کشت خزان  
و اگر دو سر سینه کش کرد  
چرا خاک و صحرای دور  
جانی رو که از رکن زندان  
که گشته خون طلال آناه کنان  
ای سالک بدانکه حقیقت عشق در وطن نیست قرآن  
و هر که از علامت عشق صفایا  
معایت از بهر آنکه محسوب  
و از چشم از جمع افزیده  
و حشر باشد در آن حال حرارت  
عشق بر زبان عاشق  
نزول میکند هر که حاضر بد آن نفس  
باشد عالم سر علامت حق  
شود و اگر سالک در آن محبت  
حاضر نفس نباشد البتة عذاب  
بکشد و هر که که شخص بکشد  
و نفس بصورت حال دارد

باستغفار از آن غلامی شد و بگو  
و نفس برق صفت خاله  
که از هر شغف ندر غلص برود  
آید بی اعتبار برای  
آن عذاب است محسوب  
در بهر حال بعد که برست  
و نشیند که شمار عذاب شد  
و دعای محسوب بود در داشت  
که محسوب جد است و آن نفس  
از محسوب بر آمد جد و توان  
بین عالم برسد و آنی  
و بهر تقرب یکو به پیش از بهر کفتم  
که سر زبلی  
در کلام این محسوب است  
یعنی از هر عشق شفاعت  
و محبت  
و عشق نجات و در بر آن  
گننده مر رتبات بهر نفس  
باشد که در عشق استقامت  
بکسر شغف و یکی برود  
خواهد که عابد  
افضل الصلوات و اکمل النجات  
که بار سول الله فرمود است  
بمدارم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله  
و سلم فرمود که بر این  
جهان کوفی و کرکر کرد و گفت  
که بار سول الله زادت میدارم  
حضرت بعد افضل الصلوات  
فرمود که به این چه میگویی  
بسم بار  
الله بار سول الله زادت  
بمدارم حضرت خواهد فرمود  
قاعدة للفقر تحفان گوش  
باین حدیث و از که حضرت خواهد  
فرمود قاعدة للفقر تحفان  
و دیگر اشارت است که در نهایت  
مقام سالک هر لحظه  
نفس ندانم آید یعنی  
الک الیوم لانه الیوم







شتر چون بر در زندان نرخت  
زبان خفیش کف فاش کشت  
مکن کرم این کرم  
خج ز بهادین مشتاق بنما  
که بار ناک ناسیار بر دم  
شراب غم بجران پس کز غم  
به یعقوب و با حق بر رسم  
چو یوسف نیز صدالبت کشید  
ز زندان سر بدر کرد آخر  
شتران و بدجوری کرده بر کش  
بغیر دین بکشترفته در جوش  
و دباش رفته در کلب بجز غصه  
بکشش یوسف ابرو کل الو  
بکودل جراتش و برین کلب  
بکشش باران گاهی ماه تابان  
ندارم خبر از بنشتر در بر  
که بیایم ز کرب و کار و دهر  
ز دستم نوره خورده کاه بکاه  
ابا نم نجه در صحرا در راه  
نیچیده سر از نرج باراد  
تا بیده و در شب باراد  
کزن یک ناکه از کشت بنان  
و بدیم در پیش لب بر نرندان  
ز نرشتن شد خوش گشتم  
ز بهر بود و نایب کستم  
چو کشید از شتران ناله در داد  
و عا کرد و شتران کشت آزار داد  
خلاص کرد از کلب و نرندان  
رید آن ربان از محنت و غم

بکشش بر نقش گاهی راه پر دار  
ز کفان برست بر کوی راز  
و در کفان در شتران کشید  
که عرش کس نمیدانند و حد  
در ازل داشته ده شخ در دشت  
یکی بر ریده اند و دیگر مرست  
بکشش مرد شتران در انکار  
که در کفان ندیدم بنر دبال  
اول بکت پر و بدیم زار و یعقوب  
و شهر است نام لوبه یعقوب  
در دن خلوتی رفته نشسته  
بر در خورشید در باخت بسته  
بریده از همه عالم بکب  
و جشمش کشته نایب از خراب  
کزن دارد و کز او بازده بود  
چو مر و دان سیر کرد و نر و مر  
که او را به بکت فرزند و بکر  
و بود و مهر و زرد ماه کشر  
مکر کشش خورده باک شیری  
چگونه و دخور و شیر و لیری  
بوی رو بوده آن طفل ریخته  
همان گشته در بند بر بیان  
مکر بودت در لصد و بر نراده  
و در بند بر بیان باز افکار  
در خشی و در آنجی حق نشسته  
و بکت ش خورشید بالا کاه  
یعنی دارم که آن یعقوب زار است  
و بهر آن کی بس و لفظ است  
بکشش بر نقش گاهی مرو ناجر  
اگر بنج بار خراب سر و دانه  
بکشش بر نقش گاهی مرو ناجر  
اگر بنج بار خراب سر و دانه  
بکشش بر نقش گاهی مرو ناجر  
اگر بنج بار خراب سر و دانه  
بکشش بر نقش گاهی مرو ناجر  
اگر بنج بار خراب سر و دانه



بگرسم خبردار غریبان سلام آوردم از سعادتی زندان  
بگو که خبر این زندانی نادر بجز در آرد و در نزد او دارد  
بگو که خبر دارد سوپر و دان که از افسان او برسم زندان  
دعای او کرد و دلیسم و بس بجای خود و دلیسم  
جهان کشته صدوی من بکبار و اگر نباشند از سر بکبار  
بگفت مرد شتران که ای بر بگو نام خود و اسباب رنج  
که چون بقیوب برسد بگویم بقول راستان این را در کوی  
بگفت نه ندانم نام من چیست و لیکن تنگ دلم بر هم آید  
اگر برسد بگو نامش ندانم بگو زندان در معاشق خانم  
بگو شخصی غریبی بی سروایت دلی شتران زبان و خرب سیم  
شتران شذر و دان در کوه شتران و تاز و زبر و دلیز به پایان  
بندک روز شد شتر منزل و مهر روی بر سفید و دل  
تخمید اندر آن ره هیچ رست و در سر رست و شتر بخت  
که که خفتندی در راه منزل و فریاد کرد بهایش و رکب  
بک تملی در لاله سری گنگان نغان مسک و اندر کوی گنگان  
شتر برفت تا درگاه بقیوب که طالب بر و بوی بقیوب  
شتران بر و در بقیوب بکلف که بوی برده ام در بقیوب

بغین غم برده ام بوی رحمن بفرم در شد بفرم از زندان  
ز بهر بندان اکنون رسولم از آن من بر آشفته معلوم  
غریبی دیده ام در بند زندان و بی غریب منس و غایبان  
بمن گفته بگو بهر بگری و در زندان کی بسبب شایان  
بر اسرافید رفت آن پر برکت و از سرش جهان بدو است  
بگو در دمد در بهر بهر و از سرش نوم مغرور و مغرور  
چو بنشیند به سخن بقیوب بگور بدون حجت از دلیش معلوم  
بگفت باریب آن مضمون زندان خلاص ده سخن تنگ مردان  
که از سر زبانه از آرد کرد و ز درش هم بهر شکر کرده  
و بگردد و بر آرد و حجاز بقیوب می بار کرد و سو زندان  
چو تحقیق است بهر کفار باند و بگو از آرد و دلی بر از غم  
شتران گفت گای بر خرد و مرا هم بالا کن بهر خط زنه  
و چون نمی خود نباشد بی نوا و چو باشد که کفی بهرم و حقایق  
و حاکم از برایش بر گنگان و دلت ترخ بد جان آسان  
شتر بامد و لب زانو در آید بوز جان و با چشم ز آمد  
بگفت تنگ زبان تا بگویم و حاکم است خبر منس و هم  
ز بهر آنکه بر است بارج نه بس بارج که دایم ترانم



خران و استرانی باغی	عمر تا زنده در مسجد ان دیار
که در جو کرده در اینار بسیار	که بسند از عمارت زویر
از ان و این ملک در بره سست	به بسند از نند از جوی
ابا هلد و عظم در بوزه دارند	دو نند و موزه و موزه دارند
بر عور بر منته پای پر خار	که در منته در عمارت
بوز برف بشم در رستان	به بسند از نند از گشتم
بناستان از بس آفتابم	از نند و کرم عالم
نه بس اینها که روشن اند	مبارک عمر کرد بدندان
نه چشم جو مومن سر ز بلس	با نند از نند از نند
کشم بار خرد استر در جان	کشم بوشم عمر تا نند
	ولی با روشن بودن عمارت
زهرم دعا کن خدا را	خدا را کن دعا کن خدا را
چو مومن و بد آن شتر یقین مر	بگویند گاهی شتر شد مهر
که نو باشد اما فر در قیامت	چون من مر شتر بار ملک
جالی چون دعا می هر گشتان	اجابت شد روزی شو نند
که گویند شتر گشتانی بسند ان	نابید با خلاق بقع زندان
که تا اینها که در جلوت گشتند	نواب خدیجه گشتند

سر انکرت چون مر شتر	بدون آید حراز در عمارت
و تا چون روشن شد در پی	چونک مر و در جوی
مر انکرت بی مربی رفت در کار	بماند و ایما در بسند
چو بر لب کی با بدی رفت	چو فارون ماند از نند
بگر بسند محبت از عمارت	عمر قید است و مایه دلام
با بشو حدیث بر لب را	و باشد ره بر و در سر
بک نوبت شنید نوبت دیگر بشو	و اختلاف و اقوال
علت خفی آنست که و انکرت در	از عذاب جسد خلاص
در حقیقت کلام محمد	بگر کن چشم بصورت
در حرف حجاب معایت	نوله تالی و قال الملك
به علی جامع الارسال	قال با بال النزهة
قطعن اید بین ان ربی	بکد من عظیم قال
بر لب من نفع قلن حاش الله	علی عید من نقات
الان حصص الحق انار	لورده حسن نقه
یعلی انی لم اخش بالغب	وان الله لا یهدر
چو صبح روز بر لب گشت	بر نور که بد نداشت
چو زلف بر لب آن خواش	که شش در جوی



دلی اسرار آن خواب بر آن  
 که بد زلزلار در د و سوز غیب  
 که میگفت و بدی مانند در آن  
 سوز عشقان میکرد در آن  
 جز زلف و بوی آن شمع در آن  
 خیالات در دن از خوف تا  
 که که آتش عشق که که میناک  
 بر باد و باران آب اندر میناک  
 اگر مهربانی این چار کشتن  
 کند شان از شراب عشق و کشتن  
 به مانند آن نفی ن سر حید  
 مانند اندر آن و ادب و کشتن  
 مردان شمع و جان منند باشد  
 بر ز عشق اندر بند باشد  
 و دنیا سر در خون و مهر است  
 است عشق کانی هم جز است  
 به که مریاید کرد و پیدا  
 که باشد که پیش از سر و پا  
 که نا آن ز مهر بر رد و کدیر  
 نبارد و در بهار آتش و کدیر  
 و در روز و شب است و کدیر  
 و هر محرم به کشت و کدیر  
 اگر خواست بهی آن علامت  
 بجای کسر بر ز آب زلال  
 چو یوسف از مراد نفس کدیر  
 دست خفته بر زندان کدیر  
 که نا جودید با شمشاد و سالار  
 بگفت از دجیان پیش بگفت

چو شاه مهر شد شمع و زخواب  
 که آتش و شمع و زخواب  
 که جز آتش و شمع و زخواب  
 یعنی شای بفر از ملک و زخواب

شمر که مهر از خون مهر است  
 مقام ملک از زینت و مجرات  
 بفر از ملک آن شاه کدیر  
 که از شای بفر از ملک و مجرات  
 دلی که شمع و زخواب  
 که باشد بفر از ملک و مجرات  
 جهان از بهر او در کار باشد  
 اگر است و اگر شمع و زخواب  
 جهان و در کرم سلطان عالم  
 یعنی به باشد از جهان عالم  
 که چون و انانند آن زلف و کدیر  
 ملک شد و عشق و زخواب  
 خجالاتش چو شمع و کدیر  
 دلش به کشت و زخواب  
 چو شمع و زخواب  
 دلی بگفت و از زخواب  
 ز زلف و کدیر  
 بر کان گفت و بدیم و کدیر  
 ز زلف و کدیر  
 یکی و انانند بفر از ملک و مجرات  
 که باشد بفر از ملک و مجرات  
 که سن از و زخواب و کدیر  
 خدام میباید که بی شرام  
 تا نودین ام خوشید و زخواب  
 که سن کشت و زخواب  
 غلام شد و بدی ساقی سلطان  
 و بدی کدیر و زخواب  
 برانو پیشش منت در کدیر  
 ز زلف و کدیر  
 حدیث را ستان بدی کدیر  
 در آن قول کانی کدیر  
 که شمع و زخواب  
 که شمع و زخواب  
 که شمع و زخواب  
 که شمع و زخواب



فراغت دارم از احوال ماضی / اگر هستم از احوال حال را ماضی  
 بر دلف شد آن ساقی اباجام / و دارم کور تو از شاه پیغام  
 فراز شدم به باز سالت / و بد این لحظه آمدت حیات  
 کز آن القهقهه کشیده بر آغوش / که در خواب دیده چشم من خواب  
 دلی نه خواب میداند نه بیدار / و کرده در جهان بسیار نصیر  
 محلد و بیدم کز آن کعبه آزار / که احوالات از لایم و آزار  
 و چشم شدم کز آن در راه ماند / که اخبار از درگاه رنده است  
 بکف آن کلمه کرده در بند / و هر کاسه شوم از شاه خرمن  
 و عالم باز پرسد فاشی در دهن / و هر برشت اندر گردن من  
 بپرسد حال بسیار آن مستان / نهو اگر ز کعبه مگر دوستان  
 بپرسد که خبر میداند / هر آن قلندران بهجت کز  
 اگر در عشق بودند در دنا دار / کشیدند ز خام عشق شیار  
 که آینه اوست بخور و نذر کند / چرا کردند اندر گردنم بند  
 اگر در عشق بودند بر حودان / شدند خاک بار است زندان  
 بپرسد که حرف بی دنا / و ناپدید شو احوال بهمان  
 زید محمد آن جریبه بنام / بجام و راکم چون مرصاف  
 بر کون نه برشته بار کز جود / بشکفت ایمنه از عهد بنی نبید

بکف شدم آن ره زنی پدید / به بخت آن زن خاکی پدید  
 در اصل شدم اسیر تو بدو است / و با که ساقی دجام کسیر است  
 پدید در حریفان آن تسکین / و بونف آمده در بندش کف  
 اباد رخسار بن کعبه پرواز / و اندر اعدا بکشد سر از  
 همه یار و پادشاه اندر بنج باب / روان آید برم با جمله اصحاب  
 و بنامید در استغاثات / و حجت نکند و اندر قیامت  
 رستگاری یکی امیر دیوان / و در دیوان در آید آن پیر  
 زنی را خبر کردند از آن حال / بکف شدم همه نصیب احوال  
 زنی کشت رویی چون گلزار / بران روز خوش عادی سر کرد  
 بکف نام ندارم شک و دیوان / و مستم از کعبه خود پشیمان  
 برشته شد و پیریده و مستان / بکف همراه بر دکان نیمه مستان  
 جوانی عادی شده کرد حاکم / و کرد و ناظر مظلوم رخ عالم  
 و کرد عادل نباشد مرد ناظر / که در روز در خربان بیغ ظاهر  
 و خربان را با پاکان نمایند / چه جاسر بود که جان جان نمایند  
 بنام از خون ملک کن خوش طبع / و نمانان در آید در کفایت  
 نمی برکت شدم از کعبه کعبه / نه بی چهره خربان ترقی ملک  
 و به عشق خود او نه بخت / نه عای استی ناسر و بخت



در بی شک استخوان مهر است / سگ مردار جو غاشی و حیات  
 جمالی آن سگ مردار کفار / بهادری باشند در میدان و بار  
 در لعل مکرار خون بولند / از آن را پیش عهد در بند و بار  
 بگرد کعبه زان زو بگرد / در کعبه یقین دیدار پیدا  
 ان رات آن دیوان خالی / در درخت جود غار غار  
 اگر کعبه حقیقی خاسر اید / بگرد اندر و عالم هیچ منزل  
 در راه عاشقان مرقی ندارد / دو در گس با درخت ندارد  
 با ابرو زبانی برسد آن / در برف بخت شد و کینه زفا  
 شمه از نوبل و قال الملك الترمی بفتحا جاءه الرسول قال  
 ارجع الی ربک فاستسئله فابال النسوة اللکالی قطعن الیدین  
 ان رقی یکید من عظیم شیدی کنون کوش دل با این است  
 در قوله نعم قال ما خطبتکم اذ راودتن برف عن نفسی قلن  
 حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امراة الغزاة لانی  
 صحص الحن انما راودته عن نفسی وانه لمن القاد قیس ذلك  
 لیعلم انی لم اخبه بالغیب و ان الله لایبسی کید  
 انما یغیب و ما یرقی نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما  
 رحم ربی ان ربی غفور رحیم ای عزیز و حقیقت و ما یرقی

ان النفس لامارة بالسوء و الله مت برسم بها جلوه میکند بدست  
 در حق بجهان و دانی از زبان یوسف میفرماید کوشش بفرماید  
 چون پرده نشین با پرده باز / در آرد دندش در پای بران  
 همه تقصیر باشد با کفشد / ز قوت راه خود خشنایک نشد  
 بگردید خود اقرار کردند / بر آنچه رفته بد مکرار کردند  
 چو شنیدیم سخن یوسف در آن / بکشت از پای افرال و افعال  
 فرستادش بغیرت و حیل / و ابر بند ز کرد قصد نایل  
 نه کرد قیاس اوست گرفتگی / بیس عجب است کوشی  
 پس انداد یوسف نیز اند / و اماره نید اند بهر لاف  
 و اماره زانک ابر نیست / و میبش بر مکر و ریت  
 مکر هم آورد در در و کارش / و نند در پاهای شکارش  
 نه کرد عقربان حق همراه باشد / بی مومن حریف رده باشد  
 اگر انصاف آید در میانها / زمین روشن شود چون آگاهها  
 نه زندان باشد و نه بند و بجز / و این نیش پدید از تقصیر  
 اگر متصف شوند بلی اهل عالم / نه یکسر بی آدم چه آدم  
 با در آنکه خواسر کار کار / مکر و شیب سار اندر بار  
 بهد مکر و دروغ و جید و زرق / و کز نه مکر در نید خود و حق



تو ذکر برف و یعقوب پیدل      طب کن در خند و در راه و ترل  
 و مادره در آتی بهر منزل      بمنزل در پیانی بق و حاصل  
 بجای حاصل در دلات      جهان بویس از بهر علات  
 ایر عزیز کفر که در بر لاس طلات      در خاک مذات پهنان  
 کرده اند پس در نیت      تا نیت رت نباشد  
 اگر عادت بخت بندان      بخوان اول حدیث بند زندان  
 به کوی طول و عرض بخت زین      که شد از بهر دوش کرد آیین  
 و کرد تو را خواهر و برادر      در کفتم جواب در و مندان  
 مع الله به گفتار ایمان      نشدش نه بر یا تو در بیان  
 که بسندش سر درازان      که در زلف دوش تو بر جان  
 بهم پوسته انداخته زور و دج      خدا را در دوش بیست و پنج  
 و سر بر لب انوار کلی      و در لب خوش بوی خوش کلی  
 نمودار است بهر زور و زور      و تا عارف شود و مت آن روز  
 تو داریت در سبک و زنج      و تا که در زور و آخر آگاه  
 بهر آن شود بهر خنده اید      و خور را تو کردانی در پیوست  
 و حق فرموده بهر اخبار نکوت      و در و عاشقت و صوره و  
 ثواب آخرت و در کف غده      و عهد بهر بیدان منفید

در آخر کوی دهر آخرت می      و بدیدم در در خرب متفرق می  
 و چشم برون فی در خرب      زنج بهر بدید بکسر برده و آت  
 بدیدم در در خرب ملک آت      ندایم با که کوی دین حکایت  
 و اندر ارض دیدم محرن و آت      بهر دانی ارض بهر بودار شده  
 بگویم رنر در شکوه صحن      کیم پنهان ولی در کشف ارض  
 و تا دستور خواهم از بجای  
 در غریب کوشش با برادر دار باشد      عسری پس در کوی و در مقام  
 بکین ایمنی کرد در دنیا طرد غایب      خرابی الارضی شوی و پندار که  
 برف عبد السلام بهر حرات یات      و پس در ارض خاک بیان  
 که طلات بی آتش بهر بزم منزل      میگردانند و غریب  
 کس را کف آن لذات بخت و حال      کوشش جان به پیش آت  
 عهد آرد و سحر خند و در کف      حر این الارض بشود باشد  
 و قدر خند بدانی و تا خود را نشنا      حر این الارض بشود باشد  
 خند بهر حضرت مرضی میفرماید      که در دجه می عود فقه نقد  
 و نه بهر در غریب بداند خرابی      ارضی کلاه مذات و محرن آت  
 القصص آرات ملک آت الیه      کواه آرات که حق سبحان  
 دانی حضرت حب عبد الصمد      و الکمل القیات بنام



غریب بخواند و عربی عاشق دینت که نام مکرر نماید که هر  
 نوبت که نام رات در کسوت حروف در بر آید بجای خود  
 بنماید این بنام دیگر خوانده شود در احوال شش ماهی بخواند  
 در رات به پیش آفت بخش مرز بسته بگذشت بخواند  
 در هرگاه بخواند که بخت مذحیب را جاسره نصیب جان چسب  
 باشد بنام غریب بخواند تا مهر را از آن خبر نباشد خدا میکند  
 که اگر ایمنی از خردین ارض در جفا الکت مدالفران دان  
 گفت من بعد من الغافلین در اخر هرگاه که حقیقت قرآن بی  
 زحمت حروف بر تو جوده کند بدانی که قرآن عربیای حکم معقول  
 به معنی دارد و هر بود که نسبت از عقد کام بود که نماید  
 نشنیده آیات آسمانی چه حقیقت در امانت نیز دارد و  
 بدانشند در حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام گیت  
 در خزان این آیات معطوفت صلی الله علیه و علی اله

در میدید که آن نام بی آوازه خزان ارض اند که سرجه است  
 پیش هر آن که نشود و بخواند بار بار تا از چشم خلق دور  
 نر آید چه درین روز قدر رخصت کند اندام عجبها در حق تو شده  
 است و تو خود را در اندام حیران میکنی بلکه بحر جلال و امانت  
 در یک مقام قرار دارد بر لطف عده اسلام نصیبش آن بود که  
 بهر خلایق بر آرد که بر دست کشیده بود و احوال مسکینان بیک میداد  
 و زجر را بانی بچکانه و لذت در بند کبر سروده قدر بندگان چه در  
 بر لطف عده اسلام در زندان پرورشش باشد بود و امانت عالم نیز  
 اظهار میکند نذر پادشاه عالم پندار داشت گشتش طریقی  
 در کار او نبود آنچه بخواند و صلی الله علیه و آله رسلم قال الله  
 تبارک و تعالی و کذک کن لبر لوف فی الوضی بمراد منها حبش  
 رث و نصیب رحمت من ثوابه و لایق ابراطین و لاجل الآخرة خیر  
 للذین آمنوا و کان یقون صدق الله العظیم و صدق رسول الله  
 چه در لطف آب خود ماکل و بهشت بر دیش نصیب برده شده در یک  
 و ایمنی حرکت بران کردن شش نشان کرد او به برده و در شش







چه در لطف بر درخت خود بخت  
 که نماند کی بسدا نمیدید  
 خدا را اینک باش و بیند  
 کسی گوید با او کند بسیار  
 و عابد کن در حق بدکار  
 بهدافتد او کرد و صبر  
 یعنی چون نطفه دان نعل بدین  
 اگر تو سر در کار خود باش  
 اگر در راه جهان سنگ مار  
 چو لطف شد غنی ز کرامت ظاهر  
 جهان در پیش ز درش بر خاوند  
 خود را نکند در کج غم درین  
 ز نور آن عزیز خاوند  
 مانند در پیش آمد خبر باز  
 بر دلاصرت ارض و تراب  
 کسی گویند اندر راه سوار  
 از آن زندان که زندان است

بعد از دید صحتی خود بخت  
 جزو چای دیگر زبانی  
 که تا یکی بیانی در بر خویش  
 که باید درستی در جهان  
 و تا غریبی خدا بر سر کار  
 اما نعل که در برابر  
 و نه نعل که در جوی بخت  
 و بعد از این سخن گفتن  
 و تر جوی خاک نماند بر آرد  
 که از یک نظر بدست آید  
 بهمان نعلی در پایش نهادند  
 که در جهان خود را تو لعل  
 خبر که به پس چو رفته  
 و جسم فاخته شد صحرای  
 که او بدید برده ستر خاق  
 چه که باشد عزیز آخرت  
 و سوار کند در بر سوار

یقین مردان همه سوار شدند  
 اگر بعد غلامی و آن باشند  
 خدا سوار و مردان سوار  
 ز نامردان از آن مردان کردند  
 که مردان ندانستند از عیبت  
 جز بر سر شد از آن خوار گردان  
 اگر مردش بود در صفت  
 اگر او چشم آخرتش بوی  
 و مرد آخرت بین ابدی و جان  
 بشرط توبه ای مرد و کار  
 پر شد عیبت سلطان غفار  
 زینتی شد جدا چون کلاه خوار  
 بر لطف گفت را عیبت جان بخش  
 نو از نو خواست از آن تراب  
 که خواهد شد عزیز از بر تو خوار  
 از آن کردیم تکیه بیکان  
 خود دیدم زنده بد نظیر منزل

که ناظر بر همه کردار باشند  
 ز عیبت باز و در میدان  
 خدا خواست هر مردان  
 و نامردان در رسم بر زنند  
 از آن ز نامزدین مرگ کنند  
 که هر دوش بند و سر مردان  
 ندید بر چشم او آثار عیبت  
 کج در جلد دیگر کنی فرود  
 نباشد برده و بر کفر و ایمان  
 مانند برده بر در کشته کار  
 که عیبت کس کویت سوار  
 ز رنگ نور او شده خبردار  
 که ای زبندة بخت بخت  
 بدیدم در کلامت مید خراش  
 که بستانی از و محزون بکار  
 که بد جسم زینتی و اندمال  
 دعابت را از آن شد از و عیبت



کرن قنبر رسته در بر خاک  
زنجی شد رهنما بچین پاک  
حرابین دوان زمان پاک مسور  
در سوا بنشیند و غاس مشهور  
کرنش تنج مسکرو و جواهر  
که الطاف نماند دارند و جواهر  
که ابن نجران روز رستند  
هر جویار گشتند و این اند  
دلی که در صف مردان در آیند  
رشد آن یک یکی گوئی بآید  
و اکثر خجرات عشق دور وند  
زنجی است در در کشت نهان  
اگر کشت از آن احوال رسوا  
دلی سرش نشد هیچ پیدا

چو دلف بر در سرش آید  
بر سر از خدا بر نیفتد هیچ  
چو دلف بر سرش آید  
بر سر از خدا بر نیفتد هیچ  
چو دلف بر سرش آید  
بر سر از خدا بر نیفتد هیچ  
چو دلف بر سرش آید  
بر سر از خدا بر نیفتد هیچ  
چو دلف بر سرش آید  
بر سر از خدا بر نیفتد هیچ  
چو دلف بر سرش آید  
بر سر از خدا بر نیفتد هیچ  
چو دلف بر سرش آید  
بر سر از خدا بر نیفتد هیچ  
چو دلف بر سرش آید  
بر سر از خدا بر نیفتد هیچ

جالی نام چینی بر در و کربار  
و اما شقه شد در بند و زند  
چو در و نام آن زلف کرمناک  
چو آب شقه ام کرد و در چناک  
از این شجب مدار و قصه در چلی که اهل تعلیم سخن گفته اند نکرند و زینها  
که کوشش است به کشت و حکایت اهل محبت میگذرد و در هیچ حدیث نشد  
و بیک نام کین که میفرماید که او کین سلام داد و سلطان طعام و آخر کلام  
چو کیم که از زبانت عربی ارشده و دست سندرست شجب نباشد که مداف  
که سلام چه باشد و غریب نباشد که راه بعضی طعام بنزد و کس از تو  
زنجی که نمک کلام نباشد که تو بهر چه شنیده میگوئی چه دانی که  
در ادل سوره آرات حق تعالی است چه است و نهات و در اد  
سلام که اسرار حسن القصص است و در آن آسن چه باشد و در معانی  
فلن کله که کوشش در ریت چه را زبانشد و در اشارت نصیب  
بر حمت منقش و ولا یصلح ابر الحقیق بیان کدام زراعت باشد  
و نمکی و لا بر الاقره خبر لیدر نامزد و کانی متونی بخود پیدا نباشد  
حان کوشش بر دلبات دارد چشم و لب بسور ابر زراعت دارد  
باشد که بدانی که الدینا زراعت الاقره چه هستی دارد و بدانی  
که عاشقان چه قدرت در حدیث و قران بر میدارند و تو بهر روز  
خبر نمکی و جز از آنکه لبست حلت میبندد و در دیگر خبری کوشش



بر رایت و در که رزق غایت چون نیست ظاهر حال نیست  
 مر از غایتی باشد بکار و رایت چنین است که در رزق غایت پیش  
 سلطنت یوسف علیه السلام بود و رایت دیگر که چون یوسف  
 در بلوط بر فراز گرفت حسن تدبیر را و در جمیع طعام کار فرمود  
 نقیض و خفایای بسیار را بر طعام بنا کرد و طعام را در آن گذارد  
 سالهای قحط کرد آورد و در آنجا بحسب احتیاج نفقه میکرد و سالها  
 قحط در رسید یعنی هرگز هیچ کس ندیده بود چنین آورد و اند  
 که تدبیر تمام ملک و کنایه جهان نموده بود که هر روز یک برکت  
 در میان مردم طعام باشد میسر و پس چون سال قحط در آمد  
 اول کسی که گرسنگی بود را فرو گرفت ملک بود که در بنامش آورد  
 بر آورد و در یوسف جمیع جمع یوسف گفت که بجز اینند از غفلت  
 در سال اول قحط مردم را در بلوط سالهای قحط آگاه و هشتم بود  
 آفرید و بعد از آن از یوسف علیه السلام بفرستاد سال و ده سال  
 بقدر فقر و احتیاج تا در هر یک در سه سال و دوم بر نور و چهار  
 در سال سیم بود یعنی در رایت سال چهارم بفرستاد و کنیز  
 در سال پنجم بفرستاد و در سال ششم بفرستاد و در سال هفتم بفرستاد  
 خودشان تا همان شد که در هر یک از آن سالها مردم گرسنه شدند

در این و اعظم از یوسف باشد بعد از آن یوسف علیه السلام ملک  
 گفت که چون مرا می خشنود بر و در کار من در آنچه بر فراده اکنون  
 منطبق و بر حسب ملک گفت که در رزق است و مانع نودیم یوسف  
 گفت خدا را بر سر شمار را بگوایه بگویم همه را آزاد کرد و مردم را طاعت  
 باز بایشان داد و چندی از و را دید که یوسف علیه السلام در  
 آن سالها قحط بر سر خورده او گفتند که چرا خود را گرسنه  
 میداد و حال آنکه خرابی از منم در وقت گفت  
 میزنم که اگر بفرستم گرسنگی را بر سر من کنم و از آنجا  
 ملک را یک وقت طعام میداد و اگر گرسنه شود و گرسنگی  
 را بر سر من کند ای منی گوش منم در و حاضر باش و صلی الله  
 علیه و آله عاقبت اندیش به جور به کار بمعنی یک سوی  
 که گوش او بر سر گفت از آن که نایابی یعنی مشکو و صاحب  
 به چشم و لب از هر اسرار همین که از بخار بفرستاد  
 به سر و دانت به من در حال به احوال اندر سر و دانت  
 عمارت به خبر بشارت است از نعمات در سر عمارت  
 بگویم بشود این فکر زراعت که تا چون عریان بکنی قحط  
 که در رایت بر فکر زراعت که در قحطی نیابی و زراعت











دلی تکرار معنی بر کار اول      بگفت و گزید بد در مقابل  
 که صورت بوده معنی توایم      چه که صورت ز ادراست  
 با کسی حرف گفتار خود      چه که در پیش رویش هیچ نیست  
 در آخر جویش حرف اول      که در آخر توان تفصیل  
 که محذرات تفصیلات باشد      در هر تفصیل حدیث باشد  
 مکرراتی که علامت الغرض است      که جان جان در سخن نیست  
 با لیدل مرد در بحر عمان      بر در بر مینش جوهر عمان  
 که ادب را اگر در جوهر آید      میندازد به چشم در در آید  
 با ادب بکرمان در کور و لدا      جان محمد و تفصیل کوز  
 که وصف با یقون در آخر است      که شرح و تفسیر از حدیث  
 به این ادب که در حدیث است      که بیرون و در پیش نیست  
 عالی و بد آفتد بندش      نهان شد به چهره بی در گشت  
 از رخ آفرین خند در نایل و لاجر الاغره خبر لذت آموختن  
 بقون کدشت کوشش بقصودات و کار که لذت از حیات  
 بر بنیان تمشیت به رنجی جدید و در حرف نگاه  
 میگویند که در صورت حرف حیات است نه از حیات  
 مدد به طب ایست به کجای در حیات مضر است که

محتاجانه دهنده دار السلام که ناله بد جسم آیند که اجراء  
 خست نمر مبارک امارت نو در فقر کوشش بعضی بر محبت  
 از بد از بد هر دو کم نادر ادب سی و صلی الله علی خیر خلقه  
 مع القوم جویف نفی خود به      شمار یک خود از قوم بدوید  
 نشان خط و فرما خلافت      تمسک است در کسر و وفای  
 که جان ازین مرآت باشد      که آینه رسول از ذات باشد  
 در بی شرح از نو خا بر ظاهر      به امور از سر به سر که است  
 به بی در نور که سر بس      نو نور بخش در روح القدس  
 که ابر بر سر موقوف است      کشت در پیش به از آن خود  
 که تهنیت نماید در محراب      که فی مکتب شران بافت مشرب  
 که در محراب بانی کف ازواج      بر کف شد مسیم بافت الطح  
 به بولف صاحب تخت و تختی      این آسمان از زمین شد  
 بیانش هر چه کوفی در زبان      که ناطق حق بود اندر زبان  
 چه بولف باشی در تقصیر غفل      بود و لفظ تو تقصیر در غفل  
 از هر یک و بد خوشی هر یک      بصیر صورت و بار نهان بین  
 چه بولف بافت کیم هر یک در      بر جسم افزون از امری قادر  
 ز بهر مردمان از زده هر یک      که مردم بافتی در آب و گل



بگشای کل آتش آن کل خوار  
 بفرستد در اعمال و گردان  
 خلافت می ندانند اسرار  
 که صورت نیست از معنی خوار  
 غرض آن بود کاستن غفارت  
 سجد و در روبرو غفارت  
 ز غفلت عذر خواهند از خدا  
 که نازیک نظر کردند خرسند  
 گذشت نام ذکر در باب عزت  
 که بگشاید در باب نصرت  
 در عزت اندک هرگاه نجلی  
 الله که خبر مکر باشد حضور نماید  
 شرافت که آشوب در عالم آید  
 و این عالم را حاکم باشد  
 از آن حال بویف علیه السلام بحسن و لطافت روی نمود و آیت  
 حق بود و پیش از آن بود که در گفتن تواند بود و حق سبحی نه  
 و فی بیعتش انداخت جانچه و کشت گذشت و مهربان غافل  
 بودند که رسول را این زاده است غلامش میدیدند و اسرار  
 بویف علیه السلام بندگی بخواست حتی سبحی نه و فغانی او را  
 بویف بندگان مهرش بود و کسی نبود که حاضران را بشد  
 انصاف چون بویف را نشناختند و بویف عارف احوال خود بود  
 و یکی عجب بود از بر غمت از خدای تعالی زندان حیات  
 و در آن زندان و این شد و یکی بسبب ملامت بویف  
 و غفلت این مهر عورت اگر از ادب کرد و صورت

نقطه از برای آن قوم یا فرید ای افی شک ندارد چه حضور خلق خدا از  
 بی ادبیت و حال که خلق معذورند که نیندازند و نیندازند که  
 نیندازند نیندازند از نیندازند و نیندازند که و نیندازند و نیندازند  
 این صورت چنین نوازیست از عزیزتر چند که کن و بنا و نیندازند  
 عذاب نیز خاف نیندازند که نیندازند و نیندازند که در عذاب  
 احوال قوم بویف نشناختند که تحقیق بی نصرت فهم کنی از عزیز  
 و و به نشو کی در شان بقولات و یکی در شان زرد و ان معنویت  
 که صورت قصه پیش از این گذشت که شش نوازی و در سالک چون  
 بویف رسید بی اعتبار و عذر مفت سالیه او به عقلا سالک در نظر  
 بر هیچ در آمد و سالک در آن حال و نش از احوال معلوم شود  
 بلکه صورت کینش نماند البته نظر بویف رود و نقد خود که دست  
 در پیش بویف بگذرانند و چند و در بویف آن معنی از بر خود کشانند  
 و چون و نش در جان هر یک شود بی ماب نماند و رده بویف در عجب  
 از جود صورت ندانند که از کدام سرور آید

از این مقامات خلاصی شود از عالم حبیب و حق جدید باشد



و چون ز دلاوت که سالک بهیچ لذت قرار گیرد و بگر بار و بنظر بر  
 او و طلب و ذوق جدا بگردد بر شش به قدرت خاص و ادوات که  
 طالبان را باشد که بسبب عدم وجود غایب باشد که عبادت از حلال  
 و کبریت در بر سبب آن چهار روز مرید بسناید فانی سر یک که ترک  
 است و بوقت است بخت از فراید و چون لذت از سبب کی بسیار در  
 و او بر عیش و در مرید را و بی غایتش کند و چون بی مکان شود  
 هر چه در آن مقام می آید و پس از آنکه باشد که در او لا و شش گویند از  
 مرید بد کند و بکجه شود و در او ششیم چون بکجه شود و در شش  
 رند که فن مطلق است و بعد شش خوانند سالک بهیچ مقام رسیده  
 بنده باشد و چون بدولت بندگی شرف شود و بر شش کند چنانچه  
 بهیچ آب در بر شش یک باشد و لا یصلح اجزا الحسیه بعد از آن عشق  
 به خوف عاشق را در بر گیرد و در سماند شش می رسد بی شرکت آثار و بهیچ  
 حال نمی و لا بر الاخره خبر للذبح آنکه و کانه بفقون چنان فیض بدل عاشق  
 رسد که بهیچ عشق که عارف بهیچ ذوق نباشد شخص تا بهیچ مقام رسد  
 چه داند که آیه چه باشد و آنها که محال گفت کنند اول احوال آن را  
 کنند و بهیچ نقد که ایمان گویند آینه در بهیچ خاک از بهیچ قوی بر باشند  
 و حورشان کنند که سر چه بدانی خازند و بعد از آن مرید شوند

بعضی در دنیا بداند احوال خود و بعضی در آخرت بداند که اگر  
 در دنیا بداند البتة اهل حق را ملک کنند از عز و بیک وجه  
 دیگر بشود در تابد و لا بر الاخره در صفت عاشق کامل ای  
 عزیز عاشق چون سیرت عشق در معشوق بهیچ نماند سیرت  
 است شود و در سیرت معشوق را ابر عشق کرد و داند و نام را و شش  
 کند اسم را عاشق را در سیرت معشوق شود و در سیرت عاشق و  
 در سیرت معشوق بی رحمت چنان فیض از یکدیگر کردند و بر رده  
 از عشق در میان عاشق و معشوق باشد که اهل محبت باشند دارند  
 که محبت حقیقت و حال در بهیچ حال باشد و لا بر الاخره خبر للذبح  
 آنکه و کانه بفقون همین است و پس شش در معنی و جاد او  
 بولف نه حلا علیه تعریف بهیچ که شکر و ن گفته شود که شش نیم  
 بهای که در در خور آن ن کرد در بر صف و احوال احوال  
 که نادرش بهیچ بی روی جان نانی با پی ز ابر غیب جانان  
 بهیچ بر صفت بافت از احوال آن ن کرد بهیچ معانی در صفت انحراف  
 بهیچ بکشت در شش که بر شش نادرش و او یک غلو و جوی  
 نمودار قیامت بی بر خوات که نادرش بهیچ مدد او و او که در  
 که نادرش بی برای خود بهیچ بدان در مایه و در سیرت شش







بیای که در دلاور با کش  
 ز پای رخ نمود آن بولف طاق  
 با بولف قریح بد نارسا  
 بدیدند و ندانستند قدرش  
 مانند آن کله در آن کله از باغ  
 نخل که دلیکی حسن بر زور  
 که زنی حسن عشو مان ببارت  
 اگر محمد نبود زار و سکنی  
 چون خود در دین آن حسن بکل  
 حال حسن بولف سجده بکوه  
 هر بولف از آن خوش گشت  
 ز نه خشم از آن محط بر خاست  
 جهان بفرستد آن حسن بهما  
 بر گریه کوبد و بوسه بر دوار  
 ز بهر غفلت از خوان خافل  
 سپاه غفلت نو گردید آن  
 نهان رفتند در آن جوان بولف

خدا پر نور کرد از سبب خاکش  
 که شد یعقوب بر دوزخستان  
 از آن رو کرد و رفتی در خود  
 که کسی عاشق نشد بر راه بدین  
 ز غیرت حسن بولف شد از  
 از آن کرد آن رخ از آن بولف  
 که سبکی محمد از ابارت  
 با حسن باید سوسر سبکی  
 ز ششم حسن شد عالم معطل  
 ز غفلت کس بر دینش ز معطل  
 خدایت خوات چون شایین  
 بود بر زنی خوش بولف  
 که کوه بد شد بدست می با  
 سپاه حق به زان آن خبردار  
 که مملکت دزد فکر خام باطل  
 در آن ملک اندر راه کفایت  
 که بد فرمان حق فرمان بولف

نغان دلاور از اخوان ز کله  
 چو ماهی بر سر خاک از ناله  
 بر پا شدند آن قوم چون خانه  
 همه ملک و آب تنگ شایان  
 مثل حاجان و بر سر مران  
 بر یعقوب از نغان خبر خوش  
 که بس از دود و بهار ملک بود  
 تن بهار یعقوب از خبر خوشتر  
 بند ز ششم بجز مهر و خجست

که آن خط عجب در جان در کله  
 چو محمد روان غمت که از ناله  
 با جان قریح و چشم خونبار  
 شایان بهر مان بود و غم جان  
 بند دوشان قریح غمت جانان  
 قریح جسم بر نغان بند خجست  
 که در از نغان جهان آب گل بود  
 که بد از دود بولف چون یکی بود

ز فرزند آن شد یعقوب آگاه  
 که حیران بود دست دلاور آن  
 جهان خافل ز حال عاشقانه  
 چو زنی از ساقی بهمان بند  
 چو در و رفات جان ندهند  
 بهر با بولف مکار حق ناز  
 بهر با بولف به روز خوش

که با بولف همه بود همراه  
 نه از عالم صورت خبردار  
 که شعول تن و مغول نماند  
 بگو غفلت و ترک و ندهند  
 ز بهر صورت بی جان نماند  
 بر بر پرده گوید با تو صد ناز  
 بر پر پرده بنماید با خوشی



ترا تو بچ کبر و اندر آن حال که غیبی بین سپید خود و اقبال  
 اگر در بر خست و نشد از قرار مگر زار و غریبان را میانه زار  
 که اندک حق غریب بفرماید از آن پروا در میان خود نداند  
 چو بویوسف و ایما زندان گرفتند که تا افعالی ناسردان نمی نهند  
 از آن بویوسف و ایما خواست که حق بخوار است اگر در نو آگاه  
 که بویوسف زاده جان طلیت ز بهر عاشقان و ایام و طلیت  
 و بلند حق چه کرد آید بمیدان بمیدان در کز بند کج زندان  
 مراد شش شفق و قطع جهات از آن پیوسته بار بفرماید است  
 ز بهر قطع خود بمیدان نباید از آن عاریش از بهر زندان  
 جانی سوخت جان نمر در بر از بهر بفرماید نور زار و نور آفتاب  
 در غریب بکلیت حاضر است رات و جاد و اخوت و یوسف قد خیزد  
 عذر فو قفس و هم در مسکون باشد تا بدانی که در اصل برادر  
 بویوسف و اخذ بویوسف و لی چون بصورت آمدند خارج نمودند  
 که اگر چه آفتاب و مساب و سمار کان همه از نورند و لیکن  
 خارج می نمایند از بهر آنکه نیرشان مختلف است چون ساکت  
 عارف آن روز شود که بوم نظمی تمام کلمی السجلی ملک کابا  
 ادلی خلق معیده الی آخره و چشم می بیند بداند که انوار

نظر و بگویم جمیع مرتبید چون برادران بر صف بصورت آمدند  
 خارج شدند تا بویوسف را بمیدان رسانند تا جزا و اجر مومنان ببینند  
 اگر چه آن دانات بر در قفس میگردند ولی در ستر آن قدر شفق  
 مستور بود و حق سبحانه و حقانی نظیر دین عمل مستور و در و تا  
 ساکت بدین مقام رسد بلیح کلمات فقهه جان کوشش بلیح و در و  
 چو در جوش لهر آن ترکیب مجموع بکتمان در جهان نند آتش جوع  
 زنی زهر آلودان کرد و کوشش که تا آید با بویوسف در آغوش  
 چه کرد و اسرار بویوسف بهر خواسته عوامت خدات بی شک چشم جاس  
 که بهمان مرغ خنبد تا بجای رسد بهر در و در و شب روز اسفند  
 صفات ذات بی نشان است بهاء خاص و خصم عقل و جان  
 ولی ما در انقاس طلیت که در انقاس مردان امر زوایا  
 تو بر و از اجداد پیروز مردان از آن از بهر آب و مان کنج  
 که کورت و پورت مردان خود را بنشد جرمی از بهای و دلدار  
 ولی در چشم احوال باز ماست که احوال کج بهی شراکت  
 ز خود بگز که تا آن در آب منی بر و زات در آبات منی  
 که لشکرای خانی بی شمار است تو کور در ایما اندر که زات  
 بخور و سوا سی رخت بخت است از تو ز و منی از تو ز و سوا



نمودند بلیغ مردان خجالت بود بر منارند آن طاعت  
 اگر بنایست آن بیت معبود نه منی غیر ما در مورد زنجیر  
 نیکویم خجالت بلیغ خجالت نمودند که ره نزدیک درخت  
 ز شفق مرغان را در منزل ندادیم عمر سوز و در اول  
 که او دیدت در ره چاه و دنیا نمودند طریق در دستان  
 میوزاد به محمد جرح خوان کزین بافته بلیغ اجر و علف  
 در آخر اگر طاعت معنی قرآن که در بعضی قسم است و در ششم بگویم  
 حاضر باشی و جاده خود یوسف نه خواجده نونیم و هم در مسکون  
 پیش از زوالت تحقیق شده است که یوسف عبد السلام برادران را  
 میدهد و برادران یوسف را نمیدیدند تحقیق بدان که الله  
 معنی در پرده چشم عارف کلی است صورتند و اول صورت  
 خاندان ازین فرزند فرزند خدای و رسم در مسکون یعنی رسم  
 عده خاندان در آخر غیر مردان بی رنگ و در خاندانند اگر چه  
 سازل و بزرگی و عظمت و کراماتش باشد و در عالم بدین  
 باشد و یکی بخیر و در عظیم در میان ایشان و عجب حق سبحانه  
 و خدای باشد شکی نشود در کارگاه سلاطین زینتی در او در را  
 را قدر باشد و عظمت و بی نشانند بر سر حکم حق باشد

دشکر در عیت محمد در فرمان باشند و لیکن چون شبی نه  
 خود روند و محمدان بی خان و مان در حضور سلطان در آید و نشاند  
 امر او در روزا کنند و سلطان را از آن مکرار با خوش آید و  
 چون روز شود بلیغ غلامان که محرم شدند با استقبال امر او روند و  
 دست بر سینه گیرند و بایستند و آن ابلهان را با او آید و خود  
 را عجب دانند از خبر نوحه وانی چه حاصل میباشد که کسک  
 بداند که رضای حق بکدام عدت کوشش بلیغ دارد باشد  
 باشد که راه بعقد و دانش که بلیغ صلح و عهد که بدات  
 محمد را در خدات و صلی الله علی النبی الامیر العربی محمد و اله و سلم  
 چو عفتش نماند از او لا یعصی الله و لا یعصی رسول الله  
 چو شایان و زراقان ایام زبیر از معانی ناچار و نا کام  
 بهم بستند چشم و گشت و خرقة که بنمایند روز در فرق  
 و کفش بدر بر سر نهادند بدین مابه قدم و بر نهاده  
 بمراند و شدند آن بی توان به رسیدند که در خور سلطان  
 پس آنکه رود و در آن در که تهنه بخاک پای در میان نشاند  
 بغیره چاه فی آن ترکشان که بر کمر که کار رود بدان  
 ایا در میان یوسف با خود در جهان گردند حال و گزیده زرد







بخزند از دلا و خرد یعقوب و حال  
 بفرزند آن خود گفت آن شکلی  
 شده گفتن زمان و دوازده  
 ملاقات رفتن زمان است  
 کونی در سر میگرداند است  
 چو خورانی در غایت است پیدا  
 گردیده از آن بیست و چهار  
 سلام نزد آن سلطان رسانید  
 چنانکه است بر گردید رازم  
 برید از هر دو گفتن و کلام  
 برید بهر وصله ام بی خودی و بیم  
 و اگر کرم و بگفت بر بیم بدینک  
 برش آن نشاندند هر دو  
 اگر خورانی تو شیخ بی شک است  
 و آن گشته فرزند آن  
 چو در راه او شکند انوشیروان  
 که قصد جان یوسف کرده بود

چند از سر میگرداند و حال  
 بسوی یوسف که یک خطرت  
 که اخوات می آیند در راه  
 با شفا نشان رود از خردار  
 گشته تخم نیکو در جهان پیچ  
 نوز و بگذارد از یوسف بگفت  
 چو غنچه یوسف خندان بی کین  
 سپاه و خویش و فرزند آن پادشاه  
 ده و دوازده چون بگرفت از  
 ابا انکار و آن بد و ستاره  
 سر بر کشید آن ماه جای  
 ره و انکار و آن با همه اخوان  
 که یوسف به یوسف بگفت و ظواهر  
 با خود داشت یوسف بر چرخ  
 نظر در و در باب خویش میگردد  
 که میشد محو در گفتن آن همه  
 به رسیدنش بد کارگاه پادشاه

که نابد قصد تو اندر پس و پیش  
 که خود آن میگرداند بر جانت  
 ترا کردم از آن احوال آگاه  
 که محبت چند و سرگردان بی گناه  
 ز قصد خویشی دارند صد پیچ  
 که این گشته اند از قصد خود  
 بروی فرمود و برسم سلطان  
 ولی بکس نگفت آن است  
 رسد آن کار و آن با آن  
 که بد آن شکلیها جاسوس  
 که بد زینده و اقبال شای  
 بیست آن شکریوسف سیدان  
 ز کرم حسن غنچه میشد گرفتار  
 که بد مقبول و پس و ناگاه  
 بهر از گفتن آن همه پیش میگرد  
 که هر خورج میشد گاه بر خیم  
 چه مرغی در مرغ در خانه



چو بر منی در پنج زویم بگردد  
بگردد در حال تا بچمن کند دی  
که تو طفلی پر سن است حیران  
بگفت با پدر آن نور دیده  
که منم نه با اهل کفایت  
من آن استارگان و نور دیده  
نام این مهربان چون گاه بر کند  
یکی زویم در چشم تو آید  
دوران استارگان بزم نور دیده  
پدر گفت با فرزند دلبد  
که مردم را مکن آگاه از این فرقه  
بگویم با تو فرقه فیض را بکنند  
که کفایتی نباشد در بر من  
تو اکنون حال آن ده تن پاک  
برستان تا بحال از دست آید  
بدست خود در شان آب چشم  
پوشش آنکه نه یک جلیقی



دور ناید فلک جز سیم بجهار نسیم قال انتم فی باغ لکم سیم اسیم  
 زدن انی لادف الیکم وانا جز المذنبین فان لم تاتونی به غلاکیل  
 لکم حد و لا تقربون قالو سیر او دهنه باده وانا لافعلون بشو صاف  
 باش که بقیه یوسف و برادران علی اسلام مشغول نشود که امر در  
 حقیقت قرآن بامنی و تو کار و دار و ناموس بکن از بند زن کنی این  
 نکته نگاه دارد که یوسف برادران مرز باید که کید سیم پرت و در  
 در کید فرست و نیز فرموده که انا جز المذنبین اگر سالک خود را  
 دارد و از یان رات قرآن برود اگر خاتمه باشد که کوشش کند  
 مشغول شود اگر مقصود است بقیه بود که عاشق است مقطعات  
 نبود نیست آهبت که مقصود کلی در پرده گذرد کوشش نظم دار  
 که نظم پرده مردود و سید و زود بطل و انبان و صلی الله علی محمد و آله  
 چون در رسم اولاد بگویند نغان گردند بهر خویش و طوط  
 چرخان آورد آن من شری بر مهمان نهان آن خوان خوشتر  
 بخشاند ز مردود آن خویش نیردند و ستر جانب خوان  
 برانزاید و کدر زود بین بجاک اندر نهان آن روز پس  
 که ز کوشد فقر است صحت بدایم نسیم که مقصود است حاجت  
 برادر زنده خوان جمله نغان که مارا کی خلاصی از بند زدن

ز یقوت بخی و ابریم مقام برادر ابرو شاه با کلام  
 ابا خود رسم بر لب از معانی نغان که از یقوت آوردیم و انکس  
 ز نرسیم ما در ز این خوان سبک برادر در این صوره  
 که مالود لای پاک آن یقوتیم بقرت در چنین خوان و زلیخ  
 بخزوه جدای میهمان نغان ز بهر دست جان میگرد و قربان  
 جز نرسد از دست بهتر ابا مالود چرا ناید بر ابر  
 چه بنشیند بهر سخن پیش چرخان بر بابا و بد آن میرسد آن  
 گفت آن لفظها بس خرب زبانا چو شیر و شکر اندر پیش بابا  
 که پیش خرب و بس شیرین میجو که بد فرزند پدر از خون میجو  
 ز این زاده بد آن راده عشق خوش انکس که بد انکس عشق  
 بخوان آن که از عاشق برآید که عشق انکس ناست بر فرآید  
 سر بر که نه پیش آب عشق عجب دایم که پیش غایت عشق  
 ز ذکر و صوم و خلوت از طهارت نه پیش کسی یقوتی و بد از دلدار  
 به چند زنده از زود یک روز در بی چندان که در پیش نبود چرخ  
 بر سلطان کرد و آن خود بی خود که نایب گشته از از رنگ زود  
 بر بختان سوزشند اسخوان او که از عشق زنده است بر بی نایب







بشد بر دست در آتش حیات  
 و صفتی بخت ز بر صفت خوشی  
 بر بر نفسی خوشی و نفسی جوان  
 که بخوانند کان و دارم سوزانی  
 که هر کس مرشد خرد و بلع حیات  
 هر او را به انداز و برادر  
 کسی که بخت با بلع خلقی و خوار  
 جو بخت بلع نیست و او صفی  
 بر نماند آن صورتان هر آنرا  
 مگر از احوال خود شسته کرده  
 در آن باب بر سر بر چشم بسته  
 عزیز تر از مسعور و خات  
 نداند نفسی بعد رسائی  
 بنده اند کسی کون شده کجاست  
 ندارد هیچ بر از دست و بر  
 همه از کائنات او چون در خرابه  
 اگر گویند روز و هر زمانه

نوشته از خبر باقی خط خوشی  
 که جان ریش او بند و در کیش  
 نمود آفتاب بنده از چرخانی  
 بگویند بلع خوابی بی ملاط  
 اما بلع غوت و بلع لطف و کلام  
 بنده آب و انداز و در آرد  
 جو از غفلتی بن کز اندر کند خوار  
 که بستان بلع بعد گفت احوال  
 که نام بسته اند و در گردان  
 بنزد زندگان چون بنده گردند  
 بگویم خامی با خوشی و به بند  
 بنده اند که نقد از کد است  
 ندارد و غیر الطاف آله  
 نه و نه همه در کد است  
 ظاهر بود از اول در بن شهر  
 بهار مردمان چون ترا بند  
 بگوید بهر این که آنگاه تمام

جانی را از خوابان ناشی سنا  
 چو سر برده و در لایق جان  
 بشد پیش بر خوان با  
 در آن دار آن همان با بن  
 با خود از میان آرد و به بند  
 از آن سرشد کی رفتند مکرده  
 چنان دلش کشند آفتابانی  
 جویش و بد نفسی و حال این  
 به پیش باب بنده احوال گرفت  
 بد رفتنی که انما نفسی حالت  
 کرده حال من خبر از دلم نیست  
 بعضی احوال صاحب حال داند  
 که نفس نیک و بد هر دو مجامع  
 بر پیش جوهر سنانی به پیش  
 بسازد از سر جان با  
 که و انانی صورت صفت  
 جو کردانی بگو استکار کارم

که اندر پرده بهتر و در زبنا  
 بر آمد تا ناید و در احسان  
 با خود در آن بر و در کج زبنا  
 که سید بدند آنچه کسی سید بد  
 بسی سعی اندران سیر برده بود  
 بر آمد کردش از انبیا و اندوه  
 که شد آن کج سلطان بخور زبنا  
 دلش از قصه این که نه برین  
 بر آنچه دیده بدی جمله گرفت  
 زبان در حال هر تحقیق است  
 که کسی که ز راه و سیر نمیشد  
 که مقصود است هر بی نالی داند  
 نو نفس نانی مگویمت و ذکاوت  
 ز بهر ذکر ماضی خوشی عزائی  
 بنادانی عالم در سنا  
 نند خود نما آنکه که نیست  
 بگو خبر غشی خود نیست کارم



که آن جانان خوش بود / گشت به غفلت در حال باد  
که از ما مراد خود برآورد / بگویم از میان با خود بیارند  
شد بین و گر چو خلایق / ز نزد بوی که پیش خوان  
بگفتند عجز و اندیشه را / نواز دنان بی طغیانی  
بر دامن بر تخت بوی / ولی خاندان از تخت بوی  
بر برده شد بوی در حال / که تا بهمان شود آن غفلت  
که آنکس عاجز اندر باد / نه چندی بود در غایت  
که هر گوشت و اندام روایت / نه چندی بود در غایت  
در هیچ مسدودان غایت / غایت جان ابله را کند شک  
و اگر آنکه باید صفت و آن / با عاشق نمودن در جان  
که هر گوشت باید در جان / ندانند بود وجود جان  
اگر عارف نباشد بسیار / ندانند قیمت دیدار و دار  
که در دامن بر سر جان / اگر واحد ادب باشد چنان  
چنان مشغول است و یک / که چون از کور طاعت ز شوق  
بگفت بوی اندر بر برده / که از مردان مرد راه برده  
بسیار شادان است / که حقیق میشود از نور شیدا  
از آن در برده رستم از غایت / که منی هم وزیر خاص سلطان

اگر بگویم از نور چنین غایت / شوم از عاشقی رسد او باش  
اگر در پرده بگویم یقین من / نباشم خاکم در زمین من  
ز بهر عقل ربانم امین کرد / چون من خواستم نفس خنجر کرد  
بسی خواستد کان درگاه و بگاه / هر خطه اندر خاک و درگاه  
زاده دنان شد از غایت / زنی مژده عاشق با غایت  
یکی قول و کردش در غایت / که ز غایت به نشیند از غایت  
و حاجی بقلان خاص / اجابت منتش در صورت راه  
که مقبولان اگر نالند در راه / عجب نزد که با دروند همراه  
که شمع با قتلان و در نظر / نباید دید در ره خبر شده  
بسیار کرد و خاک غایت / که مقصود و حیات جاوید است  
بسیار است و ز زنده ملک و کور / نه بخت و اگر نه محشر و کور  
اینس بقلان بی سر و پای / اگر غایتی شود غایت و پای  
بگویم از میان از حال خود باز / که منی هم وزیر است و پای  
در دین ای که بگوید از غایت / که منی هم وزیر است و پای  
چه بخواهد از قوم کیان / میان آید و خود را در پای  
بگفتد از راه سالار ایام / ز کفان آید از بهر انعام  
نکته ای که غیب معقوب هم / که بگویم است سرش و کور







بدوستان باز آن خرفه بر ایام  
 دگر بار معانی بد گفتن مقرب  
 که بداد نیز میراث بر ایام  
 بخود برشت آنست که ایام  
 غریب بود صدیقی سر روی  
 نهاده کفش بیار سر روی  
 بکشتی کافر مصر طغیان و زور  
 که از چشم فردستر فروستور  
 که جان من در تیر کشت گندار  
 بکشت خود سر دایم بره دوار  
 و بسلام که از کشت گندار  
 که مشهوره گرفت رجید نم  
 اگر تو منق فودستم بکمره  
 عجب که عدل تو عذر هم بدید  
 خداوند ایمنی کرد این غلدر  
 که در جان من مهر زور برید  
 که دایم مهر زده مایه جدایت  
 کویع بود جهان بی شک میراث  
 سرگشته از دهر میراث  
 خدا داد است او از حق جدایت  
 جانی را از این منب نکر دوار  
 بر دود و عیب لم رات فرار  
 در عز بر سخن در معز و لی جز نسیم  
 بجا نسیم نالی ایمنی بی کیم  
 من ایکم الا زون ادب الکلیک  
 بدان خبر الکلیک نانی لم تا تونی  
 به یک کسل که غندر و لا تقربون  
 فالو ستر او در عینه آیه و انما نعون  
 و قال لقبا نه جعلوا بضا عیتم فی  
 رحالهم لعلهم یفرقوننا و انما نعون  
 لعلهم یفرقون بجان حال  
 صاحب شد اکنون که شش با ش رات مطهر

و او در معنی غلدر جعلوا الی ایهم  
 فالو ستر او در عینه آیه و انما نعون  
 من ایخان کتبه و انما لی فظنون  
 بدست ناگاه حال شکر کوشش مطهر  
 بر خود خواند بودف بار گستر  
 که بد و دوست او صفح بر مال  
 که در بنایان دو کج کجین  
 که باشد بر زو سر اسر کجین  
 به در کج و کج بد ره چند  
 عیان بنما عینه بار و بی بند  
 بر آن قوم حر با شش ان کج  
 بکوشه دوده لبخ سوال بی کج  
 که بنایین بیارید و سنا خد  
 که تا خود را از غصه دار بند  
 بکی زان دیت و ده شمارا  
 نمودن آن ره که آتش کهارا  
 در کنار بد بنایین با شش  
 زمانه نقی نه پند از کج و شش  
 بشد کمال و کرد آنرا رولنه  
 نمود انکبش بهر بهب نه  
 چو دیدند ان ضعیفان کج بسیار  
 و هر کشتند و سر کردان و مار  
 دگر بودف جو طاران ره زان  
 سر دشتان گرفت انکرو از من  
 زانوان بار یک تن پیش خود خد  
 بر خوشش صد اغوا ز شش نه  
 و بود شش عیب خلق و عده مال  
 بهر دشت از ان کف زو شحال  
 چو بودف دیدند بر برده انحال  
 که شد جان بهر دشت قبال  
 بر برده در جام محبت  
 دگر بر کرد نه الهام محبت  
 بر دشتان بهر دشت و خوش محبت  
 که بودف بر سر احوال محبت











بدو نان بسدیم در دروگر کند که با آرد بپاشی محمد و پیوند  
 اگر ناید بر نان غریب غیب تو گاهم نان ششیدنی شیم و پند  
 قسم شان واد بر سر راه احمد که بدسد او در لاف و راه احمد  
 و کفر و سود و زدن ناظر است اندام شکست که در این حاضر است  
 دلی قرضت بر حال صحت که خوش و لذت و در حال صحت  
 که در ره بک و بد بسد باشد نفسی سخن رسی بر بار باشد  
 نفسی تر در اسد دارد جو طر با صد سر آمار دارد  
 بخت آیت نقد الهی بخت آیت مسیح و سعادت  
 بخت زحمت پرور کار است بخت و خمار سر و دست  
 بخت خضر و الیاس معایت بخت آب جرز و نیکو است  
 بر امکنه ایست پند زینت بخت که در ملک جاد و ان  
 مالی شرح ناصح کرم خدا را بگو خود گیت ناصح می بدایا  
 از عزیز صفت ناصح آن که بی طمع باشد و شغوف و مهربان و محبت  
 باشد و آنچه بخود پسندد و بگو ان پسندد و عارف باشد و در سر  
 ان نافرماند و در بخت عدل کند و ناصح میباشد و مشکل  
 باشد و زود زود و در پند بانی زنجار که به و داند و با او در  
 و نمیکند از عزیز ناصح میباشد که ستم باشد و بخت و

لباس شرح گوید ناصح میباشد و در لایق باید و از خفا  
 عقدر باید و با ملازمت کرد و اند ناصح میباشد که بی لایق  
 زبان در و دانی بخشد گوشتی خطم دارد و حاضر نکته بشی و صلیح  
 چو بر بودند بنیامینی ز غیوب و تاز بر دوش باند مظلوم  
 در انوقت جدائی بر فرمود و از انجا که ره خواهد نمود  
 ز سر خاندن باشد و بچو زان بهم باشد و ایم ناصح و پنهانی  
 بش در ره روید اندر بیابان و نماند بر بد بفره بیابان  
 فی نصف هر طرف اندر گیت که در ایم در خیال جنگ و گیت  
 مشکل انانی در خود و دارند بوسه ره روان صدر بود دارند  
 در نیش و طره آرا باشد خود را که بشکند و در رافت و خنده را  
 اگر گویند که سازند خود را به اندر بیند از بد خود را  
 که بد بیند و بد را باشد و غی که بنماید و در یکدم و در صدای  
 بمشقه متفق باشند و در راه که دشمنی بخت مرد و قوم نگاه  
 جود و سیرل جانان به پند بشو در سیرل کوئی گزینند  
 قوله قنالی و عالی یعنی لا تدخلوا منی باب واحد و لا دخلا  
 منی ابواب تفرقه ما اغنی عنکم منی الله منی نبی ان الحكم  
 در علم تو کفایت و علمه فلیتو کلام الله کلون و علی الله







باشد از هر آن در رقص بر آید و چون احوال غیب بشود چنانچه  
 به پند آنچه دیگران نه پندند بعد از آن بهر در که خواهد در حرم عیش  
 در آید و احتیاجش به راه ندارد بلکه او حجاب او باشد به جای  
 خمر او در بنی حلال و در سر چه کند بعد از دست از بهر آنکه محرم  
 هر چه بخت بر طاعت بر خمار است کرده بهر تقلید اندر صبر است  
 و آنکه که خود را در طاعت خمر را پندد و از حق مراد خود خواند  
 چون بر او روان بولفت باشند که بولفت را از بهر خوار باشند  
 تا بولفت بنام خود باشند و در آنکه بجهت شفت بی اعتبار بنواب  
 آن برسند و بکنی لذت از طاعت نه پندند که قصدشان مراد خود  
 بوده بهر بولفت بولفت اگر چه بی اعتبار از سر مراد خود بر حوائت در  
 آنکار بر مراد خود رسیده و بولفت خبر بر رندش و خبر در احوال  
 خود بود که بهر نعمت کرده بود بولفت خود رسیده و بهر بهر بهر  
 و اندر بولفت از هر خبر خوشی که آنجا و عین است بولفت تا که  
 مرجه از بر سر خمر خواهد اجابت نشود که حتی سحر نه و غنی آن خنده  
 و از بر سر خمر خواهد البته نگردد که بهر مشغول شود بر کمال است  
 که مرجه نفس برسد خواهد خلاف پیش بدید اگر خلوت خواهد  
 بکشد نفس مشغول کند و اگر کثرت بریزد که خواهد بختی بختی

مشغول کند تا نفسش سیر شود غرض است که نفس بک جیم و روان  
 بر در شود نور با بهر غرض است که نفسش سیر لکان در کار پیدا  
 شود و چنانکه است عالمان به پندد بهر زمان البته اندک حسی نه  
 و غنی شمس میابد که در آن شخص که از مشهوران عالم بهر علم  
 تندر کنند از هم حمله خوان که تنها خوش بود و بد از جان  
 چون آن محبوب گفتان را بریند و در در از او را و در پندد  
 که بهر آن است نزد طاعت از کثرت بکشد و بی سکی شد  
 کسی که با نفس باشد شمس کار نه پندد بهر خوش شود و از کمال  
 پس اگر بکشد از باقی چو چو بسا به پندد بهر خوشی و از بهر بولفت  
 بکشد در و از بهر بولفت مشغول که کوشش سامع اسرار بریند  
 نشسته بود بولفت فوق آن با که بهر بهر رسد از جانب  
 قمار از دست بهر بهر از اندر که بهر بولفت بهر بهر از کز  
 بهر بهر خوشی خردش تا که غریب است از هر کز  
 بهر بهر بولفت تیره و مد رنگ که بهر بولفت که در خبر و بولفت  
 که کز بهر نفس بود بر سر پاشی شود و سوال عالم بر نفسش  
 بهر بهر بهر خشی از مود و در که بر بهر بهر بهر بهر بهر  
 بعضی نقشه یافت کوه که توان گفت شمس بر راه



بخت بد بختش کار مرد و لشک  
 بود که بگوید که در لشک  
 بخت باز بختش با شاه  
 که بود با بر باد مرد همراه  
 ز کشتن سر رسم از مرد در بان  
 مرد آورده اند از امر سلطان  
 همه ستم از در لاد یعقوب  
 ز ناب خط کشیم بهیوب  
 نه مهر که مشهور جهانست  
 بسی غافل از سوز اندر جانست  
 را با پست بر روزگار بجز  
 که جز خشت بجز خشت می بوی  
 غیر که کند جسم را در  
 چنین شد از سر او در منزل او  
 بد زارش با نیک بود خرم  
 مرد از ده جدا از در ستم  
 مراد و مکر شوکت و تاج  
 بنیر شد ز آه و سوز و غم  
 نه افغان نه بخت که در بان  
 بشاد و بد در تالان و در بان  
 مرا بگذراند اجتناب  
 نشان ده سیر شد باره نما  
 زین بخت خوش شد له سختی شاه  
 غریبانه کشید از جان کجی شاه  
 بیاد بسته بدست کوسر ملک  
 که بد روشن از دل بر خشی و افلاک  
 که آنچو سر نمود در جهان تاج  
 بر زنده در گسرت زنده و او تاج  
 به بخشد آن به بنیامین ملکین  
 که جو زنت خود در خور سکن  
 که سکنان جو بجزند و جو امر  
 از این ن می شود بی بخت و خیر  
 بعضی تو بخت جوان زنده بخت  
 هدف مانع شود در دست و جان

از این نشان کشیدند در در گشت  
 که یعنی کام بد آمد در آغوش  
 پس دگر گفت نه با شاه  
 که بر گریه کرد بر سر راه  
 مرد در شاد و در گاه سلفی  
 که آنجا جمع با بی جلد افغان  
 سبک بر خوات بنیامین خجلی  
 که بی کس علی بر بود افغان  
 که بد بداد او سلطان دانی  
 که بد عابد لشی خشتی پاک صافی  
 بد صافی عمر بد در بر راه  
 که مظلوم لشی ناید در بر حرفه  
 بد صاف در رخ خورشید خرم در  
 در آبدی لکی در خاطر مرد  
 نایب بخت زمان احوال برده  
 بتقصید از درم اجمالی برده  
 که ذوق و لایم در برده باریت  
 دلی در چشم ناولمان جو باریت  
 حریق عاشق و معشوق باریت  
 که چون خنجر در عروق و در باریت  
 شعار بولف و کار زلفیات  
 زار بولف از زار زلفیات  
 به که کجای خراج کجای کجای  
 که اندر بر دامن کرد و کجای  
 همان مراد از خراج و کجای  
 همان مهر دمه اندر رخ و کجای  
 دلی چشم بخت مسداده  
 که بیکر و دیگر مهر آگاه  
 اگر خواستد لایق بخت آن پادشاه  
 با بکر و زبانه در خوات  
 که بخت مرد در کف بر منقعات  
 تو شد بد که او در منقعات  
 تر بولف همچون بر منقعات  
 که منقعات اندر زردستان



به که میدادت همچون مهر نایان	مزاران پرده دلار در میان
که تا شستی مشتاقان بسوزد	از آتش که در دگر بسوزد
مزاران که زمان در در عالم	بر آفرانند قامت بحر آدم
بپای این درخت بختیاران	را سیم نهند اندر خماران
نداشتند در آخر احوال زندان	که تو سر دگر نهند بر دندان
بعد پرده جویند بر کف	نور تابانند و غلظت
که نازش تو چشم خدا بین	کی پسند خدای در جزا بین
جزا جویند همه محروم بمانند	که از بهر خردار کار بمانند
از آتش بوسقان در پرده بمانند	که از خورشید کان آرزو بمانند
بر آنکه بحرین بینند اند	که در کب بر کد امیر راه راند
بگشای خود در سدای سحر کار	خوش و غم بدین در رکب کار
عمر در راه ملک سودمند دارد	که سوز عشق تو بهر دود ندارد
که سحر در عالم دود و دماند	بهر نام عهد آنجا که بماند
علی پیش از ظهور از زندان	حال معطر میداد خوشنمان
از آن در سحر کف بر در دین	هر چه در دانت نازان بر کزین
ناید آفتاب ماه رود	یک مرتبش که بر دجدر
بمورثت بفرنگ نظر از نادر است	که روح نادران فی ملک است

گرم آفتاب همه در محبت	نور در نظر اسرار الفت
صبر پیش برین رختن	ز بهر عافان زندان پیش
چرخ طوق بند و بار بار دارم	خشم بار و دلبهار دارم
مکرم خبر از زلفت و حالت	که هر از دگر مرید عالات
حال در کف و در در جانی	بچشم عشق خوش بیدار است
سرالگو خوش لیز راه در نیست	دو بار ره ریش خوش در نیست
ندارد و حجت عقیق و عقیق	شالشی چهره بلبانت و عقیق
دلیک بلیخچه خوش اندر زبانه	بغشاده گذارش در زبانه
که از ش برده در دلبهارای	کمون دارد در زار از بهارای
نقیر راغنی از جزو زمان	شده با طبع بدین حسن نشان
نقیر راغنی بر دانت بلیخ کوی	که سر کرده و کوی در کوی
در بن بر کشی بیدار گشته	ز خوش و دوجان سرگشته
بهر آدم احوال از دانت	علیه موسف را خوان و دانت
بمرد و برادر در عالم خاک	مذبذبه چشم او در خواب خاک
که دیده دلت به چرخ نور پرور	در اندم که بند آتش بسک
بمرد و بوق جانس جرقه بار	دفا آموخته اندم ر دلدار
مرد از زار و بر اعلا ندارد	که خزان غایت و بالا ندارد



یکی دیده یکی در کمر اشیا  
 یکی آتش را که دین عالم ندیدی  
 جمالی گفت بفرم از کجدار  
 که حال ملک ز آید کجدار  
 بگو احوال بنایین و بر سف  
 که او است در چنین دناست  
 جو برود آن کمر از برض انکا  
 روان شد تا در ایوان است  
 بدید از دور از خوان جسد ام  
 که می خورد و نه در دست ختم  
 که بنایین مگر کم گشته در راه  
 که بدایت از دور در گشاه  
 بگرد بداند آن مایه و روان  
 که آمد با کمر از شکرت دان  
 کمر نمود با تمام پریشان  
 بوالفت را خوان در زینت  
 که دایم بهر میراث راهات  
 می نشاند در جاده خلعت  
 محبت در میان خویش نمود  
 که از الفت جگرشان در شوق  
 محبت باید در از خویش مگر  
 رفت با هر خوشی در دین  
 که در کفر و غیبت است  
 که آثار بقیان بی وفاست  
 اگر با درند از سر اسب  
 که در وضع بر دان و همبر  
 که می کنند بر با خویش موند  
 که هر با خود و خودشان فرستند  
 که هر که بود و هر در است  
 محبت بکند کج و جاد است  
 دیش در بند زلف بد باشد  
 منش در عاقل و سوار باشد

بپس در دست مردم جان نشاند  
 که غاش و کسی بنمان نشاند  
 پس بفرم از بر سر خلعت  
 که غافل چرخ از خان جات  
 زینت بنج کمر بند بود  
 بدت خوش است آن غنای  
 بهودت جهانید بر گنج  
 بخود ملک مردم نقد بی رخ  
 جود آن جو سر خلعت نشاند  
 که بد آن را الطاف اکبر  
 خوان در دست بنایین در کله  
 دو نوبت بسند ند و دیگر آید  
 اگر شمع دلت بکنا برای بار  
 باری بر زمان حرکت بهار  
 بخود و قیاس و قیاس  
 نیوانی چه بی توانی به سر  
 بخود و شوق روی چو شمع  
 بپاری عسر خود در گردن  
 جلالی کفران این پرده برادر  
 که بنایین به نپه غاش جبار  
 ای عزیز است لایت فزون نهایت  
 زار و در غری چند در تابل این  
 آیه که نشاند دل و خلعت  
 حیرت اسیر هم کافان یعنی غمگین  
 اله من شئ الا حابه فی نفسی  
 غیب قضایا و انه لم یعلم الا ما  
 و لکن الله یبصر  
 لایعلمون ای آخری سبحانه و تعالی  
 چند جا در حکم محمد  
 فرموده که و لکن الله یبصر  
 لایعلمون تو نام دانای  
 بر خود نموده و خود را  
 دانایان ناپه انی هر علم حق نهایت  
 ندارد و بدانی که شیر و  
 حضرت از جمل و نادانست  
 ای عزیز است که در حق تحقیق است



رسید و چنانچه طبع است اسیر در اوان کبریا عالم شمع بوده  
 اگر چه شرف بخت رسیده چون کج روی و غلامش می افروخته  
 و یعقوب که پرواوی و مرشد ایشان بعد از ارفق جدا میسر  
 و با او دروغ نیکو کنند محبوب باند و ازمان نیز که یعقوب دوست  
 و دین پس بهم رسیده هنوز عارف بودند که حق تعالی فرمود  
 و هم که منکران ای عزیز بخت شخص را شناس نیست و غیر از اهل  
 محبت کسی نداند که شایسته چیست اگر دانی و ملا و ضلوع علی یوسف  
 آوی ایله اخاه قال ای انا اخوک چه در اعلیت خود را و اصل اهل  
 محبت کنی و کس از اهل محبت نمی کشد و ملا و ضلوع علی یوسف که  
 حق که یعقوب و یوسف جدا میسر و از اهل محبت و یوسفی بدانی که من  
 چه فریاد بکنم که شمس بظلم دارد و از خود بگذرد که تو پرده نوی کن  
 جان عالم محمد مصطفی است صلی الله علیه و علی آله و سلم که هیچ حجاب  
 و پرده نیست که هستی نفس تو که چیزی که هست نمی تواند و چیزی  
 بیش بدان مشغول می شوی و عزت الهی قنایت حایل که شمس یعنی  
 و ملا و ضلوع علی یوسف آوی ایله اخاه دار تا بدانی که داخل کبستی و  
 چراغ در از غریب بر جای میسر اندر شده اخوان پنهان  
 بر اوان بولف خج کشیده چه پروانه بگردش کشیده

خیر چون یافت از اوان غافل که نشناختن حق و باطل  
 میگردان کرده آرد و پیش با این سلاطین و ملوکان  
 بکشت جاکش ندان هر کس که با او در دانش جعفر موجه  
 بر روزه بولف خج خیران نهان شد تا ندانند که در زمان  
 و در عوصات نه جبار و دار و در حق بی شک عدالت  
 به پیش و شرح خوانی نهانند از خط و بحث به جنبه بودند  
 میسرند کس در عوصه شمس در پناهنی به پیش  
 نظار در و در جام خود نمیکرد و در آن و با ما در از محبت  
 که شقایق و غراب دور یارند خوب و بر نزار این دیارند  
 بخودیدار نه مهربانان خوار از چشم باند که میگردان  
 نور زنی لیر خندان مانند تی خورند آن قهر و سر سگداران



خوبان که رسید آن اندر آید  
 و بار ندان در سنان سر آید  
 نه نشند و نه بوشند و نه بوشند  
 از آن و لام جو غلور آن بوشند  
 مع القصر چون بین غمگین  
 نرسید بدان مقام و جامه بزم  
 بر لب همکشد اخوان  
 که بنامی فرزند مکر خوان  
 و بار از سر خود آفریده شد  
 که کرده خوشی و دوستی  
 بقدر آنچه نماید جامه حاضر  
 رسید بر لب از شاه و دار  
 مکر در کام بین حرات  
 که غنچه از جبین شیرین حیات  
 بر زبده بویف راز نشید  
 و کوشش معنیش و در آید  
 پس ای که گفت با اخوان برادر  
 و عمره نامر منم در آید  
 بر اشیاء انکسین نکوشد  
 با شرح فیض و آن بکوشد  
 بگفتندش که ارشاه جهان است  
 لعل در حق جان کریمت بگوشد  
 و مادر مرده سخن مادر زشت  
 از آن مادره من شستم هم کشت  
 در اسم مادر بر سر برادر  
 برادر کرک خور و در برادر  
 با هم در کنون نهادند زردت  
 از بزم رخ زرد و مهر و دایه و دایه  
 و با بزم پیش از شاه  
 زور خوردن نه در کفشی و دایه  
 پس ای که گفت ماه زیر برده  
 از حق فیض نیز به تقدیر کرده  
 بین این شکفت الگانه بوشد  
 و از سر کسین غمزه بزم ناف

با در و در منج بار تو بشم  
 اینس جان چار باشد  
 با در و در چار خوش بشم  
 چو در و خیم می بر کیمر بشم  
 با در و در از فر دوشم گشت  
 بنگاه ملک خرم بهر جامه بوش  
 و مادر و خوب فیض دایه  
 خوبانه در و در هم کارم  
 چو بین بین نشیند فیض از دایه  
 بگوشش خوشی در آید و در کنون  
 با کشت نه خوشی بر آید  
 بهر بویف بد و خوشتر در آید  
 بگوشش معنیش و در آید  
 بلکه و جلد زیر برده بر دوش  
 از شمع بویف و آب و در بر دوش  
 جهان در اندک از منان آید  
 در صدم بهر دایه در کنون  
 بگوشش معنیش و در آید  
 در اندک جان بین بین بر کشت  
 نه رازش ماند نه در کفشی  
 جهانی لب به بند و باغ خوش  
 چو بین بین کریمت راز خوش  
 نوله تبارک و خدا علی و یوسف آید  
 از راه اخاه در و در خوش  
 داخل چنین باشد و منم در  
 از فیض برادران و باران که  
 بر کشت نامم نشیند و داخل حق باشد  
 با بزم و دایه  
 که بر کشت نامم زشت کردن بهر دایه  
 در حرات حرام  
 و منم علی و الله و الله  
 و لا کو خد و از خد آید  
 بگوشش معنیش و در آید  
 بگوشش معنیش و در آید



حق بیدار کنان ندارد / هر گشت بر شکی ایمان  
 اگر خواست خوش نصیب شود / نازد سر حق نگاه کرد  
 به خیرش نشسته و چاه زند / هر گشت بر سر راه در زند  
 چو بویوسف بر گنج ز جوار خان / نازد سر که در شاه سپید  
 چو بین میهن ناسرانه نگرانی / بس که بود در سر کمر گنج  
 که خواست نوک کفن نوک / و جوار بر کف عیسوی  
 اگر خواست به شاه راز گوی / چشمه با بار سرانای گوی  
 با خوان ساز بخت ابر علا / بویوسف نامکمان نماید  
 پادشاهان کرد درخت ترش / دولت پرست در اندیشه  
 در آخر نسیم با بر سر / به که بویوسف کند هم رویار  
 بر در خرمیند اهل خدا را / و نازد شد بقیع مهر انگار  
 بهد خور کرد در اسیر / در آید مویست فتنه زار  
 بر بدانت به پند آن بیک / نو در ناز جز در زیر بار  
 بر لبش مظهر اکنون خدایا / چنین باشد ره مردان خدا  
 چو بین میهن اگر فرد در راه / شود بویوسف بجزید نوگاه  
 که بیدار گشت در کمر / که بخت در پرده هم در  
 هر دو بر دست در نو / هر دو نو بر دست سلطان

اگر خواست به شاه و افشا / هر دو نو شود در سر راه  
 خنده و دل بر سر ز سر / هر دو نو بخت اندر کمر  
 نه موی بخت دخی نه سر / هر دو نو بخت اندر کمر  
 هر که کرده شد خوشی نه / نه بویوسف سر در سر کمر  
 در بن زده دیده خون ز خوش / اگر در سر راه به خوش  
 هر چهار چشمه تر جلی / بنی بی خبر کور لا ابالی  
 هر یک سر است غلام بخت / ز سر در زده شقیلی  
 هر چه به بخت حرف در / نه بخت در میان هر کد  
 هر سه راه هر از کف و کولت / ان رات نفرزانا رات  
 در عزت کفیم به بخت / در عزت کفیم به بخت  
 از قولت به بخت / از قولت به بخت  
 چون خوان بویوسف علیه السلام / چون خوان بویوسف علیه السلام  
 بر سر سجده از اندیشه / بر سر سجده از اندیشه  
 بکه آنکه بلند و چرخ ز بر سر / بکه آنکه بلند و چرخ ز بر سر  
 خبر دند آفرید در سر / خبر دند آفرید در سر  
 او را به افاده قاتل / او را به افاده قاتل  
 در آخر بویوسف کف / در آخر بویوسف کف



در انت افر سر خندم و انداختم بدخارج باشد دور دنیا ننگ  
 و جو خارج بخت تمام لک بخت از خون چون عشق بخت  
 در غاف و لالت است شغاف کبر و سرخ بخت مرغ باشد  
 گوشش بستم دارد و خاک بار آمد بخت بدیده کشی تا  
 چشمش بین شود و با دوش دروغ کوشش و زلف صفای  
 در گوشه سازد و ز رزیده غلات نماید بختش بخت  
 بهرستان قنات در آید و دوش نماید در اویان  
 دروغ گو بان ترس شوند و قند آله علی الشریعه و آله  
 باشند و لا مقصود آیت آخر در غاف خسته است  
 چون بختی در آید بر روزه غنچه آید و خنده بر روزه  
 به پروان جسد اخوان از ترس محروم شوند با هم شربت تر  
 در شمس در اول شمس شوند بهر شمسند و بگرشند بودند  
 چنان میجو کشند در زدن ایل که در دوشند در معطل  
 در اول بهره خوشند بدیدند ز کله از شمس در دوشند  
 نمیکردند در دشت نمیدیدند بخت در دشت  
 بر رزیده بختی بخت بر دوش بر دوش اخوان در غاف  
 در اول از سر شمس بخت اگر بخت بدست خوشند

چو دوش اول بگرشند و زدن  
 بهر شمس صورت نمیشوند  
 این صورت بدست بخت  
 زلفی تا دوشش خنده بر رز  
 در شمس بخت در غاف است  
 بهر در دوش بخت و شمس  
 بران عاشق در آخر بخت  
 حقیقت بخت بخت بخت  
 اگر در دوش است در شمس  
 کله در دوش بخت بخت  
 حد را ای بر دوش بخت  
 در بخت صورت بخت  
 اگر بخت بخت در دوش  
 نمیکشد سخن در دوش  
 در دوش بخت در دوش  
 کله بخت و کله بخت  
 بخت بخت در دوش  
 کله بخت در دوش



در افر در معنی فلان است اما آنکه افر در است بدست  
 و در است افر لطف از غایت دور لطف حقیقت هستی  
 مبت جلد بکنج افر در است بیانی ماقول دولت کرامی  
 از افر بپول جدات و مدخل حقیقت جدات که در است  
 دار و صمد الی غیره که در است

چون بین بر بری در آمد  
 اگر چه صورت برده بر انداخت  
 و بعد برده و در در جان  
 جان بر لب بر لب ابر در  
 نام بخور در ز در لب در  
 چون بین بدید آن در در  
 به کوشش از لب غیب  
 بقی جان مطیع جان در شد  
 پس اگر گفت بر لب برادر  
 که گفت از چشم برادر در  
 بر لب گفت من بین و شک  
 مرا بپشت از در لاد استحقاق

برادر و چشم از در در خورشید  
 اگر چه در در در در در  
 خلد حقیقت است آنچه در در  
 ندید سر لطف غایت آنکه  
 اگر کرم برادر در در در  
 اگر در آب چشم در در در  
 بد گفت اگر در لب در بات  
 نکرده و در در در در  
 بگفت چون که در لب در در  
 ندان که در در در در  
 در در در در در در  
 از لبش لال شد از در در  
 چون که در در در در  
 بر لب در در در در  
 در که در در در در  
 بگفت چون که در لب در در  
 زهره در در در در



نمش و در آن صورت ماه در گو مانده بود که در  
 کمرسد بدش در بند زندان نمیدیدم و در لسان خود  
 چو یکدست از آن بگفت خانم صورت یافت از جان جهانم  
 شدم راضی ز یک ناله بد آن حال بریدم قشش خجسته اقبال  
 چو خوش شام میسیدیم بجای کف خشش راضی ام از تباروی  
 پنا ب ملک ارجوای بار کون خرمش بر شاخ نای  
 به پنا من کجست افغانه و رفت بسن رویم خوش بین رفت  
 شدم دلف تو پنا من و او باب دمی پندار شو بکند از آن خواب  
 هر آنکه دره باب من در آن خواب به پنداری دیدم خرمش باب  
 رضای حق رضای باب من بود زانوشنودش خجسته تاب من  
 به من کجست حلال ماضی که شد او تیری جوی ماضی  
 هر صد پاره پیک خمره برادش کرشمه کرد و طرح نو از دست  
 نماند که ز لار خور زان خان که دل ناخوشه از آیت جان  
 پنهان بسته با هم عهد و پیمان که من جزو از آب پنهان  
 و گشت از این تربت پنهان کفانش در بار پنهان  
 چو جانان نشسته بر پیشانی جان بار که دقت دو دمانس و کار  
 ایام کفان لغت برادر بسوزد جان خور در گزاف از

اگر آرد و بخت در امانت بل زو خانه در کز خجسته  
 نماند ریشی بکار و در راه شمع و در محراب میکار نه شاه  
 خوش آنکس که سوزناور است در پیش از مرگ رخ نماید شمع  
 خوش آنکس که دلدار پنهان شد آن کولر در بار از ترست  
 هر کالان کار میسند و بنام از آن کار نند و ابرم از کار  
 جلی میسر که مرسد ره مار بگویند بار اگر دور از کار  
 در خیز سر جزو ز راه نماند رفت همان زانوشنودش خجسته  
 برادر زو من نماند اندک زمان رند از آنکه اندک تقیه  
 شد اگر چه اندک تقیه حقیقت کلام نماند از زار و اندک  
 طریقت نفس بر نگاه داشتن است اگر چه بران نشان  
 عارف نباشند بحون یعقوب و فرزند آن زار و اندک  
 محبت طاعت است بر چند در طاعت باز کرات خجسته  
 عارف اندک است چنانکه بر طاعت پنهان نشین و شمع  
 این در طاعت گفته شود و نوبت دار باش جان کوشش مایه دار  
 قوله تاملی خبر رسد می نشسته عبد الغافیه فی رحله خجسته  
 به توفیق موقوف اینها البتة که از توفیق نماند و اندک  
 عیبه از آنکه توفیق نماند و اندک صواعق الملك و لمن















و حیات و سرحد و صورت زار نگرفته است و در  
 دانه و بس خون در دوت حق و جان بعد که یوسف شریف  
 مهر شمع برادران در راه بسخت و یوسف را مهر شمع  
 و حال آنکه نراضی محمد مکر و نیکو یوسف و بنامین در زیر  
 برده با هم مکر نموده و برادران از هم خبر از مکر یوسف  
 و بنامین ندانستند و بنامین در مکر یوسف نگذاشتند  
 و نرغزانشند و غم و عشق مجاریت و با هم برده با نری  
 بکنند تا معرمان را در آن مکر و نیکو یوسف صاحب چنانچه  
 برادران را باقی چنان مکر و نیکو یوسف نگذاشتند و یوسف  
 عارف شود که برده و مکر است و نیکو یوسف برده از نرغزانش  
 مرا مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 محرم برده نشود و با هم چنان مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 مانده باشد در غم و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 مطهر شمع مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 شمع و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 شدن و در وجه مقام اصحاب نگاه مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 حضرت خواجه علیه السلام مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف

بهر مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 صورت حیات و سرحد و صورت زار نگرفته است و در  
 بنادر مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 در آن مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 بر نرغزانشند و غم و عشق مجاریت و با هم برده با نری  
 بکنند تا معرمان را در آن مکر و نیکو یوسف صاحب چنانچه  
 برادران را باقی چنان مکر و نیکو یوسف نگذاشتند و یوسف  
 عارف شود که برده و مکر است و نیکو یوسف برده از نرغزانش  
 مرا مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 محرم برده نشود و با هم چنان مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 مانده باشد در غم و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 مطهر شمع مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 شمع و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 شدن و در وجه مقام اصحاب نگاه مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف  
 حضرت خواجه علیه السلام مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف مکر و نیکو یوسف



بر خند من مین در آن حال  
 چو در تو یک من مین رسد  
 بگرد من مین ز نشد  
 اگر خوشی دینت رایت  
 که بد نام در روانیت در خوشی  
 بر در عجب گفتند از عجب کار  
 اما نشسته نماند در درون  
 نمرودند فرمان آن حرفها  
 بر دنان ما گویان نشسته گشتیم  
 ز دین شاه خورشید عجب  
 کسی در بر برده برده بر  
 نش نه عجب در همان خام زده  
 گویان گشت و خود زار و خوار  
 بقیان آن جام شاه در دگر  
 چو اندک بار خود همان ندیدند  
 بر بارش چو یک گند افروختن  
 چو خور بنفشه تا که جام ز بهمن

که با شس بر عهد از مهر نال  
 در بار عهد نشسته زنده  
 ز کفر خوشی نور دین ز نشد  
 ز صبر و شادمانی است جرات  
 عجب نشی و شادمانی در خوشی  
 با نفع برده همه این خوشی  
 بوز و دامن آن و آرزویش  
 در دینار هم عجب غافل و بیاد  
 عجب ز نشسته نماند گشتیم  
 ز دینستی او مالدور در دین  
 اما از جام الف خورده شد  
 بد و خوش شده باشد با صدایی  
 مگر افکند است از نار و خور  
 شده که با پیشی است ز شکر  
 به پیشی مارین بنده خورند  
 در دیندنی شک صاع همان  
 در آن جوان از آن شد زار و غافل

چو رسد اکت جام شده در آن بار  
 در دینت و با پیشی مین رسد  
 بر برده سر کوید سانی  
 باید بر سر کار جهان باز  
 باید نشسته است در درون  
 چو شد آن شد حد رکنی چو شود  
 در کل اول ز خوان کشته شد  
 که اندر بر سر خور و غریب خور است  
 ز خار کوره دانات طفلان  
 چو من مین بر دینش کشیدند  
 بر آو و دند زار زار سر در د  
 بعد از خوشی مالدور شس اندک  
 ز دینش دار و دینش است  
 فزون خوان چو شش نامزدان  
 در ابد عمر بس مهر افروز  
 مگر در پیش خوشی شربت  
 اگر ز بود و ز کرد که سر بر سر

شد اندک مشقه خفته سدار  
 بر نام و یک گشت و یک گشت  
 بر سانی مالدور و یک گشت باقی  
 که کو خور و نیر شش غمان  
 عجب بر خور کار خور کشته شد  
 کلاش یک گشت از بهر دین  
 نشسته اندر زار زار سر  
 عجب خور و دین و دین  
 باید در کشت از بهر خوان  
 همه خوان پیشی عجب و دین  
 که مین مین جهان گفت و دین  
 عجب مین مین خوشی اندک  
 که بر دینش طفلان و سر راه  
 نشانی جاده فی دین و دین  
 که بر دینش چو دین و دین  
 ز خوشی مالدور و دین و دین  
 با پیشی بر کشته و دین و دین







که چون کردش بر دیده بشین  
 چو در دیده شمع تو شمع من  
 مرا که در فتنه در بند شو خان  
 بخوبی که شور و بازار بسد آن  
 که خنجر دگر بازار باشد  
 که او با بار و با آغوش باشد  
 که در انداختنش باشد  
 که مدتش خنجر کمرش باشد  
 یعنی خنجر منی در آمد باید  
 در میان من بر لبش در آمد  
 که مادرش آن کجی باز در آید  
 از آن محمد شوق آفرین فصل  
 جمالی که شوقش تو شوقش  
 نهاله سوزش من را در آن  
 دگر نو آشی در جانش انداز  
 جوشد شعله در بندش انداز  
 که تا بکار کرد بد را می  
 بدو در دوزخ و دوزخ می  
 بداند که در برف فتنه  
 به بند و بار من این دوزخ  
 صفت کل عفت در حرم دلان  
 در مقام شرف بر مردان  
 برید و رسید او اشات  
 اند خنجر و صفت مندر استغفار  
 شهر چون بر لب علیه سلام  
 آید از کار ز روت برا  
 در آن عفو و در غنای کار  
 بر زور و در آن غاف شد غرض  
 آیت که با لکت در علامت  
 شمار باشد ملک که بر خور  
 غمزه بر لبش که شوق منم دارم سلام

دگر او خان بود فتنه بگفتند  
 همان حرفه در آغوش گفتند  
 که غیر از اندر در آغوش باز  
 نمیدانند جز بکار و آواز  
 بدگر با منی دور بگفتند  
 از آن محروم در زحمت باشد  
 چنان گفتند با یوسف آن  
 نه عفتش مانده و نه رازش  
 بر عقل و چشم خوشی در  
 که با یوسف نزد عشق مرشد  
 از من ستر و چشمی در  
 هر خوشی و خیال همه خوش  
 دانش اندری بک نطفه است  
 ز بهر نطفه در لب خیر است  
 نمیدانند در شدن نطفه فانی  
 طبع دوزخ در ز جاد و دانی  
 حیات نقد در میان داند  
 خیال آخرت دوزخ و دوزخ  
 و بعد بارش کفتم از شوق  
 که یوسف کرک خورش بر راه  
 حدیث راستان در زندان  
 طبع دانسته ره بر بندار  
 حدیث غایبان در غیب کرد  
 مقام نستان بر رب جود  
 بر آنچه پیش از نه بدست  
 بحث ز خالفت شدست  
 حسیه بماند از دیشی اند  
 طلال از نر با بدین بد  
 ز سر بر درن نمک و آن خال  
 مگر کسی که نثار می لاک  
 جوشش مرشد از خوشی مرشد  
 شامه باز منی در غیب  
 نزد که جسم آفرین نقرش  
 کمر لطفش دوزخ و دوزخ







در بگو کار با شش احوال خوب      در بگو مین بگو در بگو  
 که خدایت بخوان در بگو      از آن روزی که در بگو  
 بزد و خیزد بر شنان زبانی      که نماید زنده خوان زبانی  
 شیدستی زنده ز خلد حیات      نه کرد و نه است نه خلد حیات  
 مقام طبعین در حیات      که هر چه نیست صفای بر حیات  
 جمالی ز انبیا و خیرات      در روح او از آن صفای بر حیات  
 اشارت نمودن با کف که از خرد و شرو در رت نمود      باشد و هر چه زنده اند از آن نمک بفرموده حسن انصاف  
 ناتواند از سر احوال یعقوب علیه السلام و پس از آن در رت      و در رت شرح لایحه و نظم گفته شود و پس از آن در رت  
 عاشقان بکند زود احوال مشتاقان میباشند و مکاری      معشوقان در پرده جسمانی حرمان را در بر گیرند اگر باشد  
 علامت کشا شریک است از حسن انصاف که بر و فرزند      اندک حال شود و صلی الله علی النبی الامیر المومنین محمد و آله  
 چون مینماید تراحت با و از راه      چون کک که شود از مری که آگاه  
 ابالد گفت بوزن زانچه باشد      علامت هار آن اخوان در بگو

پس که گفت بنامین بگو      که دارد خرد خوب در رت  
 بخرد و در سپاه داری      همه اسبابها سر راه داری  
 کنون عورت است در رت      شده بر شمس و مهر در رت  
 یقین دارم که آن خجود برود      که دارد از خرات چه زود  
 جز زنده آن به بند سر آن بر      جز شیران برود آن بند و بگر  
 بهم خواهد شکست با شش پاک      بدود در در بگو خاک  
 مکرر هر کس بر جان زاری      بکیر بر خبر اندر کین زاری  
 که تا جان بر جات بر نشاند      فی از جور و علامت هار باشد  
 سرانجام کاشتر حسد در رت      بکدام که کنون غرق شود در  
 بفرمانا که در کس باشد      که محمودان ما اندر حیات  
 چون کس است و محمود و چمن کج      سفر کردن بر با شش بر کج  
 روان شود از آن کافران      بدون آنکه لا میباید در هیچ  
 چون تو مگر که در رت است      نباشد مارشان غیر از رت  
 بجز شریک که در رت      بجز از حسرت و زبک در رت  
 به شش خدایت در رت      که از افعال خدایت در رت  
 در آن عت بفرمان خست      بگو خدایت که دارند خست  
 چو در ای و محی چند اخوان      کم فرما غریز بر نصیران



جو ایشرواد ریف گای کرد  
 بسی شمع ترم آید به دل  
 اجازت یث به کف کف  
 لزان ابر خدا باشند  
 یکی وجه و کراش کپال  
 که طلی که اند اخوان نهان  
 خدای این نشان پنهان  
 نشاید ایمان در کشتن  
 اگر رسیدن این نشان  
 هر سخن فرستد اخوان  
 و با خود نشان در کشتن  
 در شد در کشتن نشان  
 جد اکالاب بر سر و رخ  
 ریف شبه زبان در کشتن  
 بگو تفسیر این سخن خدا  
 در شناسم خدا را و هوای  
 بدانم این شک خدا  
 پس هم حرف خاله و هوای  
 در تا به هم خلع و شمع  
 در این ده دیده آغاز دهم  
 کسر شده این کام و نام  
 کفتر تو را را غنما است  
 در نصح رستان کجی را  
 که زود راه ارشاد در کشتن  
 کی دال این کرسی تفسیر  
 دل روی در زبان و دیده  
 چه چایین پدیدال چه جوهر  
 جو خاک افکانه برای هر  
 جو ریف و در جای آن  
 در بزدن و در دربارت

بگو

بگفتن گای برادر شک  
 که بر فرمان نادر سوخت آذر  
 یقین فعال از دانا راز است  
 که از فعال خفان بر ناز است  
 ارادت کرده بدزدان را  
 کند سلطان مهر آن خرد را  
 در اخوان مرد که آن ربات  
 رسانند لیکن از غلات  
 که اندر این نهان خود بدند  
 یکی به آن دل را نهان بدند  
 چه که اسرار موجودات  
 هر صورت است اول است  
 بسیر شش باید کرد انصاف  
 که تا که دور و نزدیک  
 که یک مدت جانش ازین  
 نمودار نانی بر شتاب  
 در کرم و حیوان بر وقت  
 از آن محض از آن در وقت  
 اگر حیوان آفریننده باشد  
 ز بهر عفت خود بسته باشد  
 در که حیوان بی آزار باشد  
 ز نفع خود شش انگار باشد  
 چه خود را باشد آن حیوان کل  
 در اند بر سر در جاهل  
 و اگر دو قطع بر رگ استار  
 شود از قور و سفار از راز  
 اگر ز استار و دیگر سر نابد  
 بجانش هر حکمت نابد  
 در نجانبه کی باید نبودن  
 ادب باید در خلوت نابد  
 در تا خفان عشی اند در نشان  
 شود از بر توان خوش نابد  
 جوانان کشت خبر نابد شش  
 زبان از نجانبه نابد شش



که عشق سرکش اینجا در گشت  
که هر چه دید پس پاک گشت  
دیگر هر چه عقلست و تدبیر  
اگر چیزی نبود یک بند و پیر  
ز عقده صورتی دل خارج گشت  
نه ذات است بلکه از باطن گشت  
صفات ادلیا که ذات گشت  
چیز روح آدم اندر حال گشت  
صفات جمله موجودات دیگر  
بود نفسی حوله در تو حور  
که این انوار بی رنگ و مزین  
و در مغرب با خورشید بین  
دو ذات شد نیست از کدورت  
که هر کس نمی باید بصارت  
نور خورشید تابان در پایه  
اگر چه شعوه در دود و تاپه  
کسی در کوره شبی گاه روشن  
کسی آسوده شبی گاه گشت  
کنندت رنجند اصحاب بهیم  
خدا را یار کن ارباب بهیم  
مگر که روی خور دیدن محبت  
که خور هر در شتاق محبت  
تر بر روی کی ز دل حبک گذشت  
که عینی ذات را در صورت  
جالی و بدل الی رستور  
که در کوی غایت است مشهور  
بعد از تصوف نیز چنگ کرده شده اند چنانچه تو همای دیگر  
و اما در بصورت شرح حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم  
عبارت میکنند و در لایحه و ظاهر حقیقت شرح گفته اند حبش  
ذات سرزند و عارف صفات کونا کون میشود و از آنها که

درین

مناجعت حضرت خواججه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات  
بجای آورده باشند صفات غائی و صفات باقی میکنند  
ندان در جوانی صفات عرفان صفات بارگاه اندر بند از لوله  
ندان آفریده اند که همه حقیقت امر را بر اگر بصورت نیز نمود  
بجز در ایشان از اندر صورت مبد تر اند و توفیق ندر بد آنکه  
هر که ذکر می رشتی هر مظهر میکند است در رانند از حال  
و اغلب باشد و در انشای را صمد و صلی الله علیه و آله و سلم

در کرب و غم بنامی در آست  
در جان نیز بسز از جوان میخست  
در مبدیدم رخسار حق با جوش  
نمیدند از جوان خرم تر نش  
هر پس در دنا کم را ندیدند  
چه گویم خیر خاکم را ندیدند  
عجب خورشید حق خورشید تو  
از آن عارف نیک بد تو  
ای خون در جگر در جاده و در بند  
که در لشک بودم گاه گشتند  
در خورشید بود نفس خرم  
چنان بهتر باشد نفس مغموم  
که هر خورشید شمس نفس کار  
که باشد جو بار و گاه غبار  
و نفس در شتاق جانت  
بمید و نمیدان در رایت  
اگر گویند پیش نند و بر ناز  
که بر بزرگ و صوفی و شریک



کوبه در جهان غزل بر دست  
از آن لند و جردن غزل  
نور و آب کن با شرب  
چه داند گشت کوثر شمع  
جای جان او در مار شربت  
ز نور لبه خوشش من چه گشت  
کمر آن کوهر است و کمر مال  
که شور و غوغا باشد من و انوار  
و اندک صورت مال جرمند  
از آن روز مرغ صند و خرمند  
جمالی فکر ترکان خند را  
و خوار رسد ترک بخارا

در کرب و مصیبت بی پایان گشت  
که بنام حقیقت خانه مصیبت  
در کفان مجروح و بی دمان  
که باشد منزل و جا غریبان  
غریب اندر غریبی چند باشد  
که عاشق شمع کج چند باشد  
غریبان در غریب خانه گزند  
که تافت احد تنها نرند  
غریبان دلای در راه باشند  
که هر چه رسد و که در راه باشند  
غریب است ابر حان برادر  
که بی از آب ترسد بی زار  
چو از تلخ و شیرین در گشتیم  
کنون در دمد و در دگر گشتیم  
بکفان سخن برآمدند باز  
بخط و در میان و انجانی راز  
بهد اخوان نوزند اندر آن  
و ما گردند از باب خفا آگاه  
بمکونند ترک کعب بر گزند  
و ناز و تر شوند از دوازده

چو تو من خد او اند مسرور  
بدن در شوند آن نوم آگاه  
خوار از ترس لبی بکوت  
باز این جهان صد یک در است  
خوار خود به جسد رسیده  
و اندر احد با ما شناسند  
غور غم از برادرش گمان بشد  
کعبان تفسیر آسمان باش  
نحوه جت لک استانی  
و اگر دود و صند عودانی  
نیم آن در خوشی در بر من  
درستم بهر آن سر ز من  
در عقیق شمس از شمس زود  
و تا برده حمار از آنشی دور  
رند از خط و جرمند سستی  
فرود آید در ابروان سستی  
سکان جسدش در سرت است  
و احد جسدش در زنجیر است  
چو خوانند آمدن آن باب و توان  
بهر بار دگر تمام گفتن  
حالت بهر حال از بار زبا  
و از غصه بود و کس سوزنا

در کرب و مصیبت بی پایان گشت  
که بنام حقیقت خانه مصیبت  
در کفان مجروح و بی دمان  
که باشد منزل و جا غریبان  
غریب اندر غریبی چند باشد  
که عاشق شمع کج چند باشد  
غریبان در غریب خانه گزند  
که تافت احد تنها نرند  
غریبان دلای در راه باشند  
که هر چه رسد و که در راه باشند  
غریب است ابر حان برادر  
که بی از آب ترسد بی زار  
چو از تلخ و شیرین در گشتیم  
کنون در دمد و در دگر گشتیم  
بکفان سخن برآمدند باز  
بخط و در میان و انجانی راز  
بهد اخوان نوزند اندر آن  
و ما گردند از باب خفا آگاه  
بمکونند ترک کعب بر گزند  
و ناز و تر شوند از دوازده



بر معقوب از آن غم نشد مژده / عزایش غم خجسته روح پرور  
 از رخ پرورده شد باب عکس خون / و ناله بود در دور و بر چرخون  
 از خوش عشق و صبح بخور و بار / بدرمان شد عجب حسد اسرار  
 محبت بکشید تغذیه برب / محبت مرغاید راه آداب  
 محبت ناله حیرت و عجز است / محبت هم خزان و هم بهار  
 محبت بکشید هم مرغ و زار / کسری بر روی که مسکد لار  
 محبت آتش عشق نیت / محبت فانی و دور خیرت  
 محبت پاک جور پاک نیت / از آن مشتاق جان نیت  
 محبت آینه ز شربد است / محبت جوهر بحر نیت  
 محبت دشمنی اند صفت / از آن چون کج از صورت نیت  
 جمالی بوخت در نما محبت / بس که دید و دیدار محبت  
 از رخ ز تار آمد آینه فلک هر نسیم / چهارم شمس که شد آبرار  
 و حقیقت ناله آمد آیتی که گشته / در معنی نیر آت شمس و قوت  
 از جعلو الی ایتهم فقولوا یا ابا نان / انک سرفی رمانند  
 الایما عین نبی و ناله و قوت / نالی بت سوات لکم انفسکم  
 امیرا نصر محمد عسی الله ان یمتی / هم جمیع الله و العلیه لکم  
 و توفی عنهم و نالی با الهی / عیون و عیون عیون

فخر عظیم قالوا ناله لقتول که یوسف حتی کون / مرضا و کون  
 بنی الساکین قالوا ناله اشک و آیتی / و عیون الی الله و اعلم الله  
 نعمون صدق الله علی العظیم

چرا خوان رود در کفایت نهاد / مرشد و بس مراد نهاد  
 و بس از دود و شرمند و بهند / چه کار از راستی قدر تر و دند  
 حرکت منزل کفایت بعد خوان / بدل درش ن در کفایت نهاد  
 زمانی چاکه منزل که نشد / یکبار یک فکر و یک کفایت  
 ز بهر شورت با هم نشد / ز خجسته و خود را کفایت  
 اما در پیش ما چون در آیم / بچه و دور و باب خجسته نایم  
 نواید کرد و در زار و سر / در دین و نیتش و خجسته نایم  
 بود و گفت آنکه کار خوان / اگر با کفایت آن کفایت نهاد  
 ز بهر خجسته نیر از کردید / نمیدانید با کفایت کردید  
 را خجسته چشم دیدن باب / هر نسیم به نیتش باب خجسته  
 عیون در نیتش و بیابان / و ناله و ناله و ناله و ناله  
 و کفایت ز خجسته آت بودیم / هر یک با کفایت و در بریم  
 نماید شدن نالی کفایت / و ناله و ناله و ناله و ناله  
 از خبر آن رسد کرد آن و ناله / بدین سر کفایت و ناله



تا پیش آن سلطان بازدار  
 باید گفت برت صاحب شاه  
 چون زنند آن بر آن باب نشند  
 که بخورند جام جور و آزار  
 در ارضی از بلا بدست حکومت  
 جز در ارضیان دیدار بارت  
 بگفتندش معاینی نگرد  
 گرفتندش در بایستی سحر کرد  
 چنان پنداشتیم آنکه در کلمات  
 کونی دیدیم ز درش پیش از آن  
 تکه که دانا را دور زند  
 ندانستیم در ورخته نمودیم  
 نمیدانیم آنچه قدرت است  
 هر چند بین در آن همان در فلک  
 که دیدند به آن بگری سوز  
 بگفتند با یعقوب که سر در  
 در ازین بعضی خبر حقیقت

باید گفت شرح و زود در واد  
 بدوید و جهانی گشت آگاه  
 بود ششم با او آب خسته  
 بسجی و سنج و رن جاد  
 چه داند که خدای را در این است  
 ولی را امر شده کانی غایت  
 مکر و دزد جام غایت  
 ز دولت فعلی در پس غایت  
 به برده زان شده کونی غایت  
 به حیدر عالم را نکات  
 درخت سخت و از سر بر انداخت  
 به پیش قدرت او هیچ بودیم  
 به پیشش چه قطره بود و در یک  
 ز بهر جوهر آن در بر انداخت  
 به بودش تا کمان بود و صند  
 بهر آرم با بر صابر شد  
 به جانم بی روح خلقت

به خدایم ز راه خود در آتش افکند  
 به آگاه و در و در و در و در  
 ز انحال نماید دان علمیت  
 پس آنکه ز در و در و در  
 خیالی بر نقش آمد و کردار  
 در آن گفت چشمش گشت سفید  
 بگرد و در و در و در  
 چه توان ذکر یوسف می شود  
 بخورند و در و در و در  
 هر کشفند در و در و در  
 زانین ذکر یوسف تا زانین  
 بگفتند بخون و در و در  
 خدا و است از حال در و در  
 جانی زان کند بهر و در  
 از خیز خاخر با شش و در و در  
 ز یوسف و از خیز و در و در  
 الله الا نعوم الکافر بهر و در

به در و آگاه و سورش و با شاد  
 بهر ز و ولی که آشنایت  
 از آن تان مرئوز و حکمت  
 که امین هر کس که گشت آرد  
 در نهاد و در و در  
 نشد لیکن از آن اخبار نویسد  
 به یوسف را بدل و در و در  
 در باب یوسف می شود  
 بخورند از خیز و در و در  
 هر کشفند کونی ذکر آزار  
 زانین ذکر یوسف تا زانین  
 بگفتند حال جان و در  
 بخون گشت و در و در  
 به در و در و در و در  
 از خیز خاخر با شش و در  
 ز یوسف و از خیز و در  
 الله الا نعوم الکافر بهر



عالم بخند گردند قوم محبت انبیا و اولیا دارند و این نذر  
 همه مقدمات ذکرشان در نظم گفته شد و صفات انبیا و اولیا  
 است و متعلق به دیگر خواهد آمد عالم باشند و بسیار است  
 همه کس دارند و نه نشان روز روز و زمانه همیشه و قوم دیگر  
 اند و سلامند که خود را و عیال خود را و حساب خود را  
 دارند و استغفار فرزندان خود کنند و در آیدن ایشان  
 بدین عیشها کنند و حال آنکه ایشان مرا آید که ایشان را  
 بدو نگشاید و بجا ایشان نشیند هر چند به جان باشد  
 فرزندان و خویشان است دارند و در سر محبت بنی قوم هر که  
 حاجت و قوم دیگر صفت فرعون دارند که خوانند و هیچ  
 کسی در دنیا و جهنم نمی آید و خوانند که و این همه باشند  
 دشت و روز و فکر خون باطل باشند بنی قوم مسخر خواهند  
 هر چه که فرعون سعی بکرده که موسی بر آید و نباشد موسی بر آید  
 شد و بکر و آنچه کرد و برادران و دوست بنحو است که بگویند  
 باشد و بجای رسید از هر که را خداوند فرستاده و فرستاده  
 بنی موسی و سر بر ما نهاده و در بنده ما نیکان آثارند  
 الهیت و سر که در پیش نهادت حق سر نهاده و بنی خود

اگر باز کرد و توبه کند حفره سرور انداخت و آید برمان  
 ابد آنان و خواصی بجز معرفت را و سر کشندگان بنایان  
 عشق و دستگیر بجا رکان زاده بود و مولانا جلال الدین رومی  
 قدس الله روحه العزیز در مشهور صفت ابدالان مردم  
 مقام سر میگفتند ذکر کرده است و سلام  
 در ستانی کاه و در آفرینش شکر کاه و شکر رومی و بجا نشین  
 در ستانی شد و در آفرینش کاه نایب پند کاه و حمد آن کج کاه  
 است مرا لید را و عصار شکر کاه پند کاه با لاکاه زر  
 شکر گفت از روشنی آفرینش زنده کاشی و شکر و بجا نشین  
 اینچنین گشت زان رخاوم کاند بر پیش کاه و در ستانی  
 در این است حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله که گشت  
 که بنی موسی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر روز بقدر  
 مشاغل منزل کنند و سر که مشاغل سال در یک قدم باشد  
 نو کرد و در اول کتاب گذشت گفت منظم دار و پندار پیش  
 و در یعقوب پورانی چنان گشت و مؤلفان است و شایسته  
 رخ زاب و پندار بد و زنی زنده و پندار بد و زنی  
 بسیار در جهان بسیار است از آن پندار بد و زنی



در لکن شاه فرود بی نظیرت  
مخوان شمشیر که محتاج و با برت  
خدا را از کین منافی گویند  
روید از بهر بر خستنی مروت  
او بر او صف از در صواب نشاند  
و بر سر و دهن کین گران نشاند  
عجب نه که در صف بزم باشد  
که تقویت در ابرو کار است  
سوم ترست بر از بر است مظلوم  
قلب کردند صدمه از بهر معلوم  
عز نشاند تا در نگاه سلطان  
و سلطان نشان کند که زرد  
و کردار ده بهر ندان نظیران  
و آنچه گفت بشم در سوره بیان  
و اشته آتش از کین که در  
نشان لبخند خفته در لطفی نغمه  
و ما و اهل باز در بر و عشقون  
نظاره خفته کین از شاه نموده  
چون حق بهر سلطان صافی  
خجاست که زنده مان که درانی  
زبان در ذکر کین مان مکرده  
ولی در عباد ابرار انبیا شوند  
معدنات بر صف غنی نهان  
که من یعنی بحر جود از خوان  
زاد بر صدمه نه خستند از شاه  
نداشتند کان شامت آگاه  
نم گفتند کاش شاه برافراز  
خوار صدمه است خجسته بداند  
نیم که در جوش کرد آن بار  
با خوان گفت با لفظ شکر بار  
و اگر کشتن جان در او بر آید  
بیا از بد آن احوال آغاز  
و با یوسف چه کردید برادر  
نکند بد آن پدر در دور آزار

بیا از بد آن جدی رکب  
در سکر دید در آن روز و شب  
ز جلد خود نمی بودید غاب  
که برید لب ز زبان در جوی باب  
در آن کشتن خمش برده بر انداخت  
با خوان باز طر حریف در انداخت  
توبه دار که برده بود غایت  
حریر بر رویا کجا صدمه نکند  
نه گمان بهر زنه خوف و نه کربس  
نیمند ناسخ غم بریده ناسخ  
مرا نکند انداختن شوخی و شوخی  
در آن رسواس منجه داخل شود  
نونا محرم مکر در در حجابی  
حجاب چه که در عین غدا می  
مرا در آن برده دارد و با یک  
چو روغنی در نبات او بدید  
چه که پیداست خضار از لایم  
سج کارت نیاید بهر آرام  
ز صدمه برده یک برده بر انداخت  
شمار کرد و یوسف چشم خوان  
نشاند و آن حرف سر منان  
از آن گفتند کار و نام سدا  
مکر تو یوسف در شاه شمار  
بکف یوسف و انیم برادر  
و ما ستم از کین باب و مادر  
بگفتند شش در خوان رانمی  
که بکریده ترا حق زور مانمی  
که بی شک حق رفیق راست است  
دفع جان پاک صابر است  
حد افغان مکر دانند مکر کار  
که شکو کار و لایم است بار  
ز ناحق برگزیدت بر لاکشی  
خدا کردیم در از تو در بهر آتش



بخت باز یوسف کار سبب آن  
 چو گشتند از فعال خیر سبب آن  
 به بخت نماند در شبیه امروز  
 بیاخت به سبب آفت هم روز  
 یقین جرم دگر در جسم یزدان  
 بکند به معصیت سبب از جهان  
 ز غفلت هر گشت ناید بدیدار  
 در خضران بخوبی هر گشت کار  
 گناه در جسم در سبب آن نیست  
 هر آینه نور و ظلمت جادو است  
 و پنج مرده نمودار در بختی است  
 در بخت به یقین بار و کفایت  
 کج جسم و کج جرم و گن است  
 در آن منزل چو در و در است  
 کجاری نمی شوند آن در و در است  
 که دلخ باریش بنم از جهان  
 دلی کو دلخ دار و مهر است  
 طایر بند رحم و بند جانت  
 که مشتاقان و جان باز آن است  
 نکرند از در مسیح غنای آن  
 و در کیمی پیش سنان هیچ نیست  
 که عاشق بچو آن ز نایب است  
 بخت نیست نفع نشد از بخت  
 بعد از زنده شد از بخت  
 بقدر روز آن سر و کل اندام  
 بختی و خور آن آغاز انجام  
 بود و در دشتان کوشش  
 بنور و ظلمت آن در و در است  
 که جان آن کسیر کرد و در و در است  
 که هر جانین کند جمله فراموش  
 همان از بهر خود زنده و زلال است  
 که عود بر صاف زلال است  
 بختی شرح خاک آلودگان است  
 حدیث کردن در آن آگاهان است

در بار خاکین کردی است  
 که اندر جان جان جان نه است  
 نه صفتی نماند از آنک لالت  
 یوسف خالی از یوسف و نماند آنی  
 در از سبب آنکه لشکر از دلج که در کل آدم در آن در و در است  
 شای در زمین از شای سبب آن فقره بسیار در بهر عالم هم  
 رسند و بکند بکر را نشا سبب آن بعضی دیگر را باز یابد بختی  
 این در آسایان قصصی در ذکر عاشقان گفته میشود کفتم  
 بعضی از دلج آلودگی بانشد سبب آسایش شربت خاک  
 در صورت خاک بد و نایب و آب زباله پیدا میشود که بایه  
 خود را در غایت زود پیدا میشود و زود نیست میکرد  
 و اگر خلقی عالم بدان مشغول میشوند چون برادران یوسف  
 و بعضی صفت یوسف دارند سلطان حسن در سربانی قوم  
 متحارب بودیت نهاده ز کبر عشق قدیم بی زوال زنده و ز  
 بیت وجود و از خدا میگردد و غریب بر وجود عارض میزند  
 و نمیکند از که آن نیستی بهر رستی به نیستی مشغول شوند  
 یوسف را در شش نگاه میدار و باقیام حیات ابدی  
 رساند آن امر را بر بودیت که در حسن قدیم عشق قدیم  
 بدان مشغولست و در همه عالمی قدیم و محدث است شرح



در مقام گفته شود و غرض است که اینها آلوده شدند و اگر  
 چه در لطف و در مدح آن نماند حقیقت آن حسی نه میسر است  
 بهر آن که در آنست و باز کنعان رود و چون بنامین صحت  
 بگفت آنکه از مادر یوسف شیر خورد و یوسف را بگفت  
 و باز نکردید با وجه آن علامت است از آنکه که بگردانید  
 زود یوسف را بگفتند و یوسف بر چند که در آن نزد  
 متهم سازد و از یوسف جدا شوند و از جهت نادان و جا  
 طانی روزگار محض نشوند که گشت نهایت وصول است  
 کشیدند از ناتوانان در آخر گشت نامد گنج در مرغ است  
 که یوسف گفت به برادران و من یوسف و بنامین برادر  
 منت گفت و شما برادر منید و در عادی این که در وقت  
 بسیار در میان لغو و گفتار گوش منظم دار و صلی اله علیک  
 بیاد طالب علم نهایت برادر سرور که کند خراب است  
 اگر خواهر و بارت بنامین که نادر و بریت برکشید  
 که مشاهدان چو گریستید و یکم کرد و جان و دوش آن خبردار  
 که جان نشسته و زانند که بگوشتگر اید و بگشت  
 زینن و آنان شخص غرق است به چشمه احوال آن لیکن رباب

روح ایف چه به سید یعقوب  
 جهان در اهل حق الطایف  
 محشم صادقان بر خود دار  
 نماند چو شیر شید برادر  
 یوسف شیر اندر بند و شیر  
 یوسف برسته اندر بند و بند  
 که چشمه به سید روی جهان  
 رخسار باغ دل شیر غصه  
 بهج این شیر شیرین در جهان  
 در در رحمت پانی صد خجالت  
 که رحمت حول اهل در اورد  
 در حال بر کف و دوستی  
 بهل با یکدیگر جان و دل در  
 جز این ملت یقین مدد گشت  
 طریقی حق معفوات است  
 که ذکر و قول بند اهل است  
 جایی حوش در بخاک است  
 که شمر آید محمد ان شیدا  
 ای عور حضرت رت بش نماند  
 در هر چه خلق بصورت دارد  
 قول در است می باید چون یعقوب علیه السلام عذرت صورت







هر آنچه دیده و میگوید بگویند  
 بماند صورت در ارضی بصورت کما شد و در آن زمان  
 قات محج بن یغماند و هر چه بشنوند برسد آن نمهند اگر چه  
 محال باشد و اگر به مندر آنچه حقیقت محض باشد که موافق معنی  
 خورشید نباشد بدان مشغول نشوند بلکه میگویند که این نظم  
 دارد و صلی الله علی النبی الامیر العزیز محمد و علی آلہ برسم  
 فیصل ملک بر آن کل اندام  
 بر روی شامانی خنده چند  
 بهم گفتند آن لغزان در آن  
 زنا کرده و ترکس تعبده باشد  
 که کردست لغز ما که در نهان  
 در نهان سر نهاده کی در نهان

کسب و کار آن عیوض شد  
که بود شمع فروز در حجاب  
چو جانفشانی بود با هم  
که خورشید است از افق  
یکی بر لب در مهر آرزو

به دانی گفت مقدر چیست مایه  
 یقین مبرخه دارد بر بند کاهت  
 نفسی بسد آن که سر به پای کاهت  
 صفات و نورانی نمند در سر  
 در برسد آن که مهر نماند  
 بخوابد سرش بر لب پرده کاهت  
 ز کوهش بر سرش نشاند  
 بشیر و دوش به رویانم  
 بشیر آن کاهه روان سر جرات  
 در دوش جرات در سر نایب  
 خیال در کوه دوش پستی از انبوه  
 سر صید به کوه نایب نماند  
 در دوش و قامت خوب بلندش  
 در سر جرات آنکه خوشای  
 سر بخوابد بر سر نماند  
 بشیر انداختی بر دوش تختی  
 جویستی بار در دوش بر باب







بگشاید شش در کج گشته اند  
 نباشد جز تو گشته بر گزاه  
 گزید در دغ و دغ سازد عهد سال  
 نهد بلیغ در دغ و دغ و دغ و دغ  
 نداد و با خدا دارد گشتن ای  
 از آن زنجیر غم خیزد بر پای  
 بر بند صورتی گشته گرفتار  
 نمیکرد و دیگر دگر از آن آزار  
 نداد در راه و در گور حقیقت  
 گرفت چشمت او در حقیقت  
 و در ایام دانه عشق می رست  
 بهیچ بلیغ سر ماور و ذکر در رست  
 بشیر باشت رست نذر آن حال  
 در ایام آن گزاه حال و حال  
 بعضی از آن محبت عجز معصوب  
 بود آن در این محبت که معصوب  
 از آن در زند چشمت از آن صورت  
 گزشتن می رسد و ایام که در رست  
 ز بهر خود با حق قد جدا اند  
 از نده از نفعان و از نفعان  
 به آفرین گشته از نفعان  
 نرسد آیت و صفاتی  
 و حیران خود را اعمال گشته  
 گرفتار زبان و حال گشته  
 بشیر از آن بشیر شاه نهان  
 زبان بر تو را نجا شو لال  
 و لا کرده بر سر خوشی آن  
 بی بی که تر از مال که تر آن  
 بدو چشمت از آن صورت چو  
 و گوشت نشود جز در رست آن  
 نرسد جز آن که نرسد

بحسب آن خنده گشته اند  
 حرف خراست چن مین آن آزار  
 چون ناچار مان خانه پرور  
 و خنده محرم نمیدیدند کمر  
 به بدندان شیر باشت  
 و آلود رست آن کل بصارت  
 به چشمت سر بدندان قیامت  
 و بد آن صدمه بر بالار قیامت  
 نهد معصوب آن چشمت رست  
 بخود در و بدنا که نک حرارت  
 از آن کمر و زنجیر گزشتن  
 و خوشی من خجاست در و بد  
 چو معصوب نذر آن کمر و رست  
 بجهده روز عزت در آید  
 نداد آن حق کار سر شتاب  
 کسر با فاکه بخود و طاق  
 ز شتاب با به و خفته گشتن  
 چو مانع لغو فرقه گشتن  
 بر پیش گزشت حران  
 و جان و بدنه مالک پیش جان  
 بشیر انجاست بکنی با نجا  
 بی جان زد که جان معقول است  
 بی سبب در محبت نشاند  
 و در رست آن که نور و نور آید  
 بدد بی سجده گاه و سجده  
 رده در رست آن محمود را که  
 و با پیش بر و در گشته خانگی  
 و نامر دشتی نبود و بد جان  
 و ناخوت بر معنی در حفات  
 بدانی که بشیرت بلیغ رست  
 بهر رست آن که نرسد آن آزار  
 بهر رست آن که نرسد آن آزار  
 بهر رست آن که نرسد آن آزار



بنادر آنکه خواست و دست وصل  
 و به نام خود دارند آشنائی  
 محاسن شمع که زدن بر راه و رفتار  
 چه بفرست آن شیر و شیرین و شیر  
 جایست نیست در درگاه زردان  
 چو در دربان کسی آمده زبانی  
 ز نور در درسیان ملا میکنی  
 اما در زرا که کرد و کرد  
 و هر کسی که میسوی تو در کار  
 و یکی که بسیار که اسفند  
 که غنچه زند که سر و خنجر  
 خوش آنکسی در این در که بود  
 خوش آنکسی جانی میگرداند  
 در غنچه نیست که در در آن در آن در آن  
 انبیا و اولیای معنیات و آن معانی بانی بصورت میروند  
 و تحقیق بدان و من خزان شمع و احوال که شمع خان میگذرد  
 کثارت بحال زمان میگذرد و آن در آن در آن در آن

در بان عالی و به علمیت و امداد است آموختن است در شمع خان  
 عشق با و با آن است برت شمع خان به معرفت حاصل کنی جان  
 بخت فصل و بکر شود در باب یعقوب و خردن کنیزک و زرقین  
 ضلیم نورانی از احوال از بهر احوال بشود که ستم دارد و صلی الله علیه و آله  
 روایت این چنین است از سر فر  
 چو بویض گشت پند اما در سر  
 بهر چون گویند در بار مردان  
 و تا شکر کند در تو نکاحی  
 نظر باشد نظر اندر بی سم  
 انگاه اولیای ریشه غمت آن  
 خریزه از هر دایه بویض است  
 به روز آن خریزه آن بنده خوب  
 بهر بنده که در این چنین است  
 نمودار است آن در این در آن  
 که بکر است با خود آن شیرین  
 بنار شمع اندم گشت پند  
 بهر شمع و آن مادر و سر  
 که از خیرت گشته در شیرین



چو بویف کشت چید اچو آدم  
 سیه رو شد بشیر اندر جو عالم  
 که قال میگوید ناگه سیاهی  
 ز آه آن مسمی است  
 چو بویف سیر شد از دانه بشیر  
 از شد و دل را در دوش گشت  
 اگر زن و بدیشی بر شوهر گشتی  
 اگر زن و بدیشی ممدل گشتی  
 بویف و ایا بود بر شوهر گشت  
 چو بر و غلبه بود و دانه آرد  
 بشیر از هر جنگ و شد و فرست  
 بزرگ خواب و مهر و خندش  
 غریب و خنده آن غلام و زن  
 بدت خوشی آن شده و غمخت  
 بدت او سر و آن مطیع و خوشی  
 بشیر از بویف با روده بدوی  
 زینجا بویف بویف از در  
 چو خور و در جو خور با کردی

زینجا با بویف بشیر و حال  
 زبات بر و داسر کران اسم  
 بکشتی کاشی و در راه خور  
 و بد است آثار قیامت  
 بعضی کمر بند در خانه نشو  
 زینجا گفت بر کوشش آن باز  
 بکشتی زینجا رفته از دور  
 ندانم کجاست و دانستم بعضی می  
 بر و از زینجا بر سر نشو  
 سح القه در آن نام خوشبار  
 چو خنق مهر بخرد او بیکار  
 او به اول از دانه آن جنگ خور  
 چو خنق مهر بخرد او بیکار  
 بفرستد آتش بر دانه مکهار  
 بران بند کان و دانه بر روی  
 و سنده و قانی بر کشته باشند  
 کزین کردند سینه بند و خور  
 از ذکر نومید با هم بیکر حال  
 عمر از اندام جان و دانه جسم  
 با بویف میا در بند و زنجیر  
 اگر چشم بپند ان علالت  
 در سر با بویف رسد کوی  
 و جانم مرصع از بویف آن روز  
 و بویف در آنجا و بدست آن درو  
 و از سنده آدم با بویف صحن  
 و ناگه از سنی از خانه بیرون  
 و بویف کشت سنان جاندار  
 بشیر از خواب ناگه کشت سدار  
 بویف فلان آن شده از کز  
 چو در خوشی و زنده گشتند  
 و کزین بد بعضی هر سر کار  
 و باشند از جیش از کزین  
 نباشند از عد و دین نباشند  
 و باشند و کزین چشم مطهر







ششش داد کشت در دود  
 کشد راضی زن از آینه ناپود  
 بکف کرد چه ستم نفس و خوار  
 ندارد و قد پر شمع مال و دود  
 جهان بر شمع نه جلد سبابت  
 ایام خود روز از روز داشت  
 بکف بد زن از پر شمع از زن  
 چه خود در سوره شمع شمع کن  
 شحات پیش از آن خدایت  
 شحات در سوره عالی برایت  
 شحات پیش کی کار زمان است  
 در ناز و نماند کس از زمان است  
 زن زده ملا در کوه یعقوب  
 در بخوام به پیشم دور یعقوب  
 بخداید انکه آن بر مظلوم  
 در ناز و نماند کس از زمان است  
 چه پستی در آن جسم سخت  
 در کرده ملازم به گونه سخت  
 بکف کرد چه کرد او بار کوزد  
 که بر منم ز آست آتش در دود  
 بکف بود بر زعفران آن پر  
 از منم به ز بهای خواجہ فقیر  
 بکف بد زن از پر شمع از زن  
 بعضی ز نوریت که اگر تو  
 ملا آن روز خود روز دارد  
 دو چشمش شمع چه خورشید  
 بشویش و بد اندر مفاسل  
 جو اندر شمع خوش حاصل  
 دودت بر خود کوفت افکند  
 بر در سر شمع اندر زن راه  
 و عا یکد بر یعقوب زن زند  
 در بد او جو به غارب از آن  
 نمود از بشیر و مادر افکند  
 رسیدند اندر زن در کاه پز

در غمت سر در سر ایام  
 بشیر ای شربت و در پیغام  
 برسد انکه آن آثار خاست  
 که آن کفان ن کشند بسخت  
 در رخ نه ملا آن خانه شمع  
 جو در روز قیامت نامش شمع  
 در چشمش شمع خار عالم  
 شمع منم انکه باید که ندیم  
 رسید اندر سر آن اثر بار  
 فغان افکند در کفان سبک  
 که در سر و در دود و در کزدند







بشما نرندارد و انگر سود  
 نه مرد حق را اولاد است  
 پیر سید انگر و لطف ز جبریل  
 ز دست نرید اگر در سر کمر نرید  
 ز مهر حق بگویند راز مخ نرود  
 بکفی بود آن نذر نبوت  
 در آن غفلت حوزة مدائن است  
 شد آن نقور از تو نو انگی  
 چنان شد شرط از روز باشد  
 باشند اولاد اولاد است  
 جو اندم پیش عالم غیب  
 ز غریب حق بود آن تو صفائی  
 بقی بشو ز نر کشه حران  
 نه محرم بود در دشت و بازار  
 ادب باشی اگر که داری راز  
 چنان از بر ادب جوهر نمایند  
 منقول مال و جاه ابدت  
 خود خود گنیز در حرف نمود  
 غایب از ملک میان اندر زیادت  
 در سر از شیر و ممره پید  
 جان نرند از آن انوار مجور  
 گشت بهر آن معات برود  
 بد فایم از آن حزن و غم  
 ز نقور جان خود آراستی تو  
 از آن ضایع گشتی در سیاهی  
 باشند آل تو صاف حران  
 برده آرند معبودان گمراه  
 گشتی بنده بشو شک و ریب  
 ما تو بعد از میر از خود غلافی  
 در سر رمانت کزین سکن  
 جو خود مانع همکدر و جوای  
 کادب بر مانند از شر و اوب  
 در غم از آن در بر بایند  
 زن ز نه باشد خوش بسک

در حب مال و جاه و نقد شهر  
 اگر آن اهلان آن سر بد است  
 بهمان بر سرستی ز رات  
 محروم بود انکشان باشد رانی  
 بهمانی که نماید راه صفائی  
 باقی مانده در ملک جمع خرگ  
 پس آنکه گفت و لطف بید راز  
 ز حق شاهیم نه از اسباب زنگ  
 به خوف از عدد و کید خاین  
 بیا در ملک ایمن ناز کن ناز  
 بهر اندر شدند آنقوم حران  
 پس آنکه سخت نماند در حال  
 بهر با خاله خود بر سر سخت  
 خوش شد بر سخت آنم ز راه  
 بگفت آن مه بدان با شنیدن  
 بهرین نکت باز ده و ستاره زشت  
 چنین دیدم و ششند از زبان  
 بهمان کردند سجده جمله خوان  
 گوئی کرد و یمن کرد و کارم  
 چو بگو بگرندت در نجر  
 زبان بر سرستی ز رات  
 محروم بود انکشان باشد رانی  
 بهمانی که نماید راه صفائی  
 باقی مانده در ملک جمع خرگ  
 پس آنکه گفت و لطف بید راز  
 ز حق شاهیم نه از اسباب زنگ  
 به خوف از عدد و کید خاین  
 بیا در ملک ایمن ناز کن ناز  
 بهر اندر شدند آنقوم حران  
 پس آنکه سخت نماند در حال  
 بهر با خاله خود بر سر سخت  
 خوش شد بر سخت آنم ز راه  
 بگفت آن مه بدان با شنیدن  
 بهرین نکت باز ده و ستاره زشت  
 چنین دیدم و ششند از زبان  
 بهمان کردند سجده جمله خوان  
 گوئی کرد و یمن کرد و کارم







جراب است بر سر آمدن احوال  
 اگر نماند بر سر در گشت  
 بعد از آمدن بر سر نشستن  
 چو بگذشت از بختها صورت  
 با برادر رسیدند آن خوبان  
 بگفتند بر سر چون بودت ای باب  
 ز برادر نام که غذا شد  
 بگفتند بر سر چه بودت  
 بعد از آمدن بر سر نشستن  
 ز شمع یک آنانه جدائی  
 بند زبانی حق را بر سر گفتان  
 بگفتند بر سر که شد آن  
 بر سر و ستان نامه حرمت  
 بر سر عاشقان نام پیغام  
 سر و کلاه از پیغام باشد  
 چنانچه جوید پیغمبر سیمکشی  
 بعد از آمدن کبر و در بر داشت

در دراز صحن از تقاضای گشت  
 در میان آنکه در آن گشت  
 بگذرد از میان در آن گشت  
 از چنان روند و ندانند  
 صفت این خواهد گشت

در بعد عقوبت اندر سر آورد  
 در کد بگشتی جریب و بدان  
 در شرف کعبه بار جد و گشت  
 در سر تو یقین سلطان و این  
 در چشم در جو از خوشی پیغمبر  
 در در بر سر که سر خود فرود  
 در بگشتی در با جام و طاعت  
 در بگشتی در فرزند آن نگار  
 در شرف کعبه بار جد و گشت  
 در شرف کعبه بار جد و گشت  
 در شرف کعبه بار جد و گشت



پس آنکه ز دورن خیره عدالت  
 به جانی بند و جانی کشاید  
 چو در راه مهر شد او ز سر رسید  
 و بلیغ عالم بقینی میدان گشت  
 در آن منزل رسید از جانب  
 روزه برکت یعقوب از سر شرم  
 بشد در غار و پنهان کرد خود را  
 و در آب خنجرین پست انداخت  
 که از یک مادر از بسجی زارند  
 در آن عت که بیک زدند آنگ  
 در آن در دانه در شان از حرکت  
 که یعقوب اندک پیشتر بود  
 در اندام عیسی مملو در آباد  
 بدن انداخت ز نور عیسی  
 بگویم شرح آیت من در آن است  
 عمر و دین با هم عیسی یعقوب  
 و بر شربت عیسی اندر بدایت  
 بهشت از سر تقدیر خدای  
 بجای که کند جانی نماند  
 در آنکه رفت آنکه بیک شد  
 در آن و در آن ویدار بماند  
 سوار بر کابک آمد عیسی مظلوم  
 که بد یعقوب بمان علم و آردم  
 و تا که مادر از عیسی خود را  
 و بدان عیسی یعقوب همراه  
 ایام از شکس پروان شادند  
 و در عالم در ایند آمد و برنگ  
 و تا که در دوان حکومت  
 و جانش در بدایت از شرم  
 رخ یعقوب شد کانی بگو  
 که در دور در اندام حق و خود را  
 و خشنو حقیقت در جانت  
 بد یعقوب پیش عیسی یعقوب  
 به عارف را در حال نهایت

که از حق با عیسی تقدیر بود  
 چنان نخواست آن سالار در دور  
 و با آن مادر هر شهر گفت  
 و اینک مرز و شمر از آیت  
 که تا زود در میان زود خوب  
 شنید از کوشش یعقوب یکین  
 دانش از تاب او شد عجربان  
 بکند از کوشش از زمان کوش  
 بکند که در بریان آنگه گشت  
 چنین گویند که اسحق پیمبر  
 بنهش لهر چشم عاریت من  
 که در دست شمس و سوس سار  
 چو یعقوب آیت زود و با جوش  
 نواله نان و بریان عیسی شانی  
 گرفت آنکه در دست دور خود  
 چو شد نیز دعا که گفت بقول  
 مراد از اعفای یعقوب  
 که از یعقوب و در رشتی خبر بود  
 که باشد عیسی او لادش سیر  
 که در بر کوشش آن عالم گفت  
 که باشد عیسی سیر و ت و ایم  
 بیاد پیش از هر علم یعقوب  
 صد ارباب خود در باره بین  
 و بد از عشق ملک چشم کرمان  
 و تا حد کند کفایت  
 لست بر که کفایت از و انبیا  
 ند چشمش لب لب در منور  
 و تا چشم در شمس تمکین  
 بر اعفای رشت عیسی شانی  
 نهان شد در بریان جانش  
 روان میکرد اندر کاه سخی  
 ز حق نخواست بهر شمس در آن گشت  
 و اکمل یافت خوشنودر  
 عجب ماند از آن تغییر یعقوب



بکفایور یعقوب دولت  
 نقش باخس مرند سر  
 چو کردان کرا حسن باب  
 بکفایور یک خوان حیات  
 بکفایور کنون ابدی دجانی  
 بکفایور کنون مرآت از راه  
 ندانم دور اگر دست آگاه  
 نزدند یکس معقوب مکار  
 پس بکفایور استحقاق خرد  
 تو در زادن دران در راه  
 تو ازل نشسته و غوغا فرزند  
 چو کرد زرد و دیر آنچه دید  
 ستم که کنی گشت می خورش  
 بود آسمه تابش و قند مکنز  
 ستره هر که بیامت نماید  
 خوشتر شد خوانی ابدی باب  
 در دغان دولت باب نبض

چو در عین مرغ دعوات خوانم  
 ولیکن بوی یعقوب در بر  
 در آنکه حریف با خوان یافت  
 برت آورده ام از سر گذشت  
 شمار در دو دانه مان در بیان  
 کرد برت آن یعقوب حیات  
 در بسند چون دروان سر راه  
 در آن است در غلاب و بکار  
 در آن فرزند نعلب آفتاب بکار  
 بر در آید بخت شد یا بخت  
 بر در خوشی خنده را در اندر  
 ز دست خویش نیز تر کشید  
 در اندر هر چه در غور دست  
 در آن میبوی معقوب در استبر  
 حیات و عافیت بیگانه  
 بعلی از فراز علم و باب آری  
 باید یک بر خور در نبض

بران دولت و بار جانان  
 بیار ای که عاقبت از دوری  
 مشغول بر در و فوت خوشی  
 در سخت و صوره و معنی بکار  
 بخیر مکن که سود خواهی

بغیر از ریش نند احسان  
 بیاموز از حرفان علم سستی  
 که شد یعقوب اندر جان  
 ربود از بستی دست کردار  
 بخیر خواهی نه منی خیر

در کج کرد و خراشده صفهان  
 چو دیوانه بر دیوانی نشد  
 بکفایور خزان و لغ برقی  
 از دستم که زان کنش اروز  
 بکفایور شش از زرد بگذر  
 بکفایور بشوند لعل نه کس  
 به نیز زان میر نسیم بکار  
 فروشد در پل بر سر من  
 در دوزخ بار خرنام  
 به پس جیب که خاک ده بال  
 در بر سبک بد کش آفت

بی ضرر گشت ز شد بد یون  
 از ز کفار شیرین خوشی جان  
 در مشک کمتر بد از آن خرم  
 از پیر حقیق دار در سر  
 چگونه به بعد ز من خواجگان  
 در جامه جو خرنام خوشی  
 در دوزخ هر دو بهر رون بار  
 نه تنها با خرنام در من  
 خزان لحظه نوادر مادران  
 در دوزخ از خرنام و بال  
 در سر زده کرد و پاکش تر







هر جا که بیدار گشت و گز در راه نه پندارند و در حضرت و راه  
 در بیان صفات روح و جد کردن لغات التماس و بواسطه  
 بر آستانه کوشش نظم دل و وصلی الله علی محمد و آله و سلم  
 حرف شده اند و نماز و اندیشه در حدیث آن نه گشتند و نه  
 شمار عمر مسکرم در محصوره منتهی شد و بعد از  
 فعال بدو خود گسترده و باز و اگر کرد و تصور کسی میسر نماند  
 بقتنی خلق نکرد و میسر نیامد خیال و بعد از ملک تراب  
 بران فتنه که بی گشتار باشد بنایش بشکر و مال باشد  
 مکن هر سر که در کار زنده است بر آستانه اندیشه و باغ و بار  
 و حتی از راه نیست کرده اگر چه مجبور بر از اعمال خود هیچ  
 و تا تحقیق و شک ره بدانی مفقود دارد و در ره نهانی  
 و بد در دست استحقاق آن نبوت و نهید بهر شتاق آن مرد  
 و نشسته و ایام در فکر است و مجبور است و جو یا سر است  
 بد الله دست برست و مجبور بر کرد و خدا اثر  
 جو بد یعقوب بر بیان هر عمر روز و شمع و شمع در دست  
 بگرد گشتی سخن گشتی و جوید کرد و بگرد گشتی گشتی  
 و بنایش کند میسر صورت کند خدمت در آن میل صورت

در آن محبت بر بیان خود آن بن بندگان بد جان گشته  
 دلش بد واقف بر مردان است و منکر کرده نهان در عبادت  
 که در با عیض کو تا از ترخوش جدا کرد و اندان قشر خود بنفش  
 بر و با عیض کو تا بر کند پوست و شتر اندر بر جانان نه نکوت  
 بوزان خویش در نار محبت و با بر سوخت از آن نور محبت  
 جو بعضی از این در خواب خویش بجستی کو بر لب یعقوب بر جو  
 بکشم تا تو شرح حال مستان بگویم اسم و حرف از زبان  
 و تا تو بشنوی ز ما بر بندر جویم بر صورت باز خند  
 جمالی حال بر در سو کنی حدیث و لطف و باک و محو کنی  
 از خیر معنی آن ربی لطیف لایزال و از سو العبد المذنب شمره  
 شنید اگر با الهام از رات از سو العبد المذنب نوشته شود از  
 صد مرتبه از آن بیک گفته شود از بهر آنکه روز مضاعف در باب  
 حکمت است و بداند که بیک معنی حسن القصص است و سخن  
 در این پس بگوید بدین جهت در اول سوره فرموده که اگر گفتی  
 احوال حکمت بگذرانند تا فغان زده بدان نبرند و تو  
 بندار بر و لطف عبد السلام سخن در پرده میگفت و پس از آن  
 سر پرده غمت و لایم الاوقات زده اند و بکار آن و



طردان کرد غلامان و در ده چشم با خواران سر اسیر در گفت  
 و کردند و تو در خیال ذکر ماضی گرفتار شده از دینی جان فرستاد حال  
 باشی بشده که شد تقلید غلامان شود که شمس عظیم در آستانه صبح حکم کرد  
 چو فرزندان اسحق اندر آفتاب را کردند با مرکب و بار  
 خبر روزگار لا کان رهوار بر دلاشته دلا ستمار  
 چو بشنید آن حکایت بخوانند در اندام خیمه با پر کرد  
 که جانش خیمه به اندر علامت نمیرسد از سوال فرست  
 روزان کشید باشد خلق بسیار بصدق در استرنا بر در غار  
 بجای آورد که شرط باکی چه کرد که کشت آن بان ناکی  
 روزان کردند نفس اندر دست جوامع بود بر نفس و کرد دست  
 که کشید انچه در بند در نگر در شبنم در روز در تقدیر  
 بیعت القدر است اندر جامه پاک نشان کردند در جان و مرغ خاک  
 زیارت کرد در نصف جمله اجداد را بشکوه کرد در راه دلا  
 بمهر اندر دلش اندوه گیتی شد و جانشی بر لبه نهر در زینت شد  
 خوش آمدن جانشی از مرکب کشت در دست بر لبه لاس در دلا کشت  
 بچشم نبردید اندر در کلکون جو خیمه خنده ز در خار میمون  
 از آن میمون چشم در صورت که دارد در درون رکت رخ نای

جمالی تابید آتش میگون چو بدستان فلک از خازین  
 از افریوسف علیه السلام آن روز در زندان بخوارت دلش از  
 از تارید خنجر به در بانش جان رسیده در زندان جمعیت رفت  
 و از روز در حرابین الارض بخوارت دلش در اصد صلی بود و لیکن  
 عارف مرکب بنوع حق صدر علامت جان در در آخر در کرد  
 چون شنید ملک بد کرد در اسرار علم در ملک مدید کوشش  
 بنظم در نایح ملک بشنید در دلا در علم احوال در چون شد  
 با یوسف موافقت کن اگر چه راه ملک و علم نمیرد این دعا  
 بسیار بخوان نوله تا رب تدبیر من الملک و غنمی من  
 تا دید الا حادث فاطر السموات و الارض انت ولی فرالدین  
 و الاخرة تو منی مسل و الحقنی بالصالحین صدق الله العظیم  
 چو یوسف بازگشت از جانش دلش بد در بی آن فضل و اکرام  
 بر بنویش گفت آن کام دیده در خلق جسم و جان دیده  
 چو ملک دلا در علم فرود در پسند خویشی را هم نمودر  
 نگارنده سموات در منی یقینی دلا در ذات بر اینی  
 نه از توئی اندر در عالم سلیم و منی کشته خون خاک آدم  
 نصف صلی نه راه ده زود که بر سر نه از لبه آتش ده



نداده که منکاش در آید  
 چراغ ما خراسانی کانت ندادم  
 نکریم دور و دراز اندر من  
 بر شیند لب شاد از خداوند  
 لب خرقه ز شرب شرب  
 نشی روز بر تخت سلطانی  
 نبرکت شرب در بر  
 سوادش کردان محرم در آب  
 چه دیدستی بگو با من خدا را  
 در سوز و دل ز آتش تو  
 بکف دیده ام روح مقدس  
 با نفس بد ز منم آرزو  
 خراب در راه باب خلیج  
 بمرسد خلق از غریب  
 با نفسی قدر اندر آب کوه  
 یکن گیت بر کوه مایه نور  
 بکف کان نور آن مهر فانی  
 که عالم یافت از در صورت جان

نکرش محمد تاشی مشهور  
 در اندام کان پدر با جنت  
 ابدان شاه بود در دل قابل  
 صفت شان من گفتند در راه  
 در بی خانه در سر ساید  
 کردن در در کشن بس مقارم  
 نقران شه آخر زمانند  
 ندارد در کشن قدر نیست  
 نند آلوده هر چه مویداست  
 نه آخر زمان با آن همه  
 ابدان حیات خوش خواهد  
 ز غنچه دیدم در راه  
 بنالیدم در آن اشک کن  
 در آید جانم اندم در حیات  
 بر سیدم در آن زار ز زدن  
 نداده که آنها را گستاخند  
 غنی که گفتند به لطفان  
 نمودم با تو روشن مایه نور  
 در آید آن شه آنی شاد نیست  
 که اندام نغم اندشت و نعل  
 و حق شان کرده ذکر اندر گشت  
 بگویم ز زار مسکن راصل  
 دلم در اندام هر چه در غارم  
 ز غنچه در این هر خواند  
 در عالم زانکه با عشق در  
 ز بهر آن در خوش خورشید  
 در حق با در نقد خوش زنده  
 محبت و عشق زان به خواهد  
 که در هر کنون در مویداست  
 که دیدم زنده کبر و دیکن  
 دیدم آن معیان خراب  
 در باب گستاخ آنها بین  
 شکسته خاک را گستاخند  
 در دایع شکست دارند بر جان







و عشا شمشیر شد جانت یافت  
 هم زو خوش دو بال از خوشی برآ  
 شمع احوال ز وقت از خلق  
 بدون کند ز روزه بر سر برآ  
 برید از دست خود زلف کمرنگ  
 جو بدستان بخت و اندر آن  
 نفس شکست و در دهان برآ  
 زور دکان دور و دکان جدیل  
 ز با یوسف روان شد سال و آرد  
 به بند اندر کشیدند آند و زبا  
 یقین شد نیکون و یافت نیل  
 نه تا شرم خود کام مر  
 نه تا آن که از بیم خرافات  
 ز دارم پیش از پنج سوداگر  
 با بکلیله ملک کار خود کنی  
 منیر اندر پنج و برانه آید  
 بر لبش امهانی خند و در روز  
 برسد از باید تا بر دجان  
 به طر از توان لب کور بر دق  
 جلالت رله طر توان بر دق  
 ماند کنه یوسف اندر پنج  
 چه دید از بند در بدان هم  
 اگر ز لهر تو خوشتر دلداد  
 نهان کنه از لهر از خواجه زبا  
 و ذکر حسن آید که در کوه  
 کوه تر نوشت حضرت است  
 بگویم بهر باران اندک از پنج  
 ز طر از آن طر از غم ز

نر بال ملک طاعت با هم  
 چو یوسف بر سر است از بند  
 و ذکر در دمنده ان خافست  
 و کنه شد بر او با شصت  
 در لفر کوش باست محمد دار تابد انتر حق سبحانه و تقا با  
 حضرت معطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چه خجاست دارد  
 در پنج عشره لبر زمان بر تو ملوه میکند نامد کنه حاجت نیل  
 نیست تغییرش بدان نشتر لکه مگر سر لبر آیت در حق  
 کافران آمده است قرآن دارد اول و آخر میداد آنچه  
 در کردن کافران خولهر نهال بد لکنه میکی لکنان در لکن و  
 خند و دهر که از خدا رفت و رسول حق غایت میکی است  
 از عز ز لغت حبیب صلی الله علیه و آله و سلم خلق عالم  
 و بر آردم نه مخلوقات و بگر بیشتر میکی نه اند اگر بخوای  
 در لبر حال معلوم کنی اول بخا فقه و مولع رود به بهی طرح  
 عهد طر یا میکتد بانه و چون از آن بگذر بر لب جد رو  
 و بال ملک مسجد صحبت بدار و حقیقت شان به بهی اگر نشنا  
 در جهان پیدا توان کرد که او را با حق سبحانه و تقا راستی نه  
 مگر در درسه باشد با در بارگاه قاضی و مفتیان کوشی  
 بکلام حق دار قال الله فی ذالک من انباء الغیب فی حیه



اذ كنت له بهم اذ اجمعوا ادرهم هم يكرهون ترجمه  
 خبری نیستی نصیب یوسف و برادران از خبر اینها نیست و آن  
 را بنمود و هر که دیم زیرا که تو را اینان بنمود و آنرا که کرد  
 ادر کار خدای مکررند و مکرر مکررند در عیالک یوسف پس البته  
 از غیب ترا خبر کرده باشیم تو را و ما که از آن کسی و تو  
 حجت بگویند این ترجمه بیشتر مردم ایمان بخوانند که آورد  
 و اگر چه تو فرض می یابی اینان آورد تو را و ما را و ما را و ما را  
 می آید و آنرا که از عالمین ترجمه و نیز می آید و آنرا که  
 بعضی بگویند اینها فی و شفقت بر اینان و سر و سر و سر و سر  
 و سر و سر که بر اینان بنمود و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 بنده و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 است فرستاد و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 و ما بنویس که سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 انما الله و قدرت در آسمانها و در زمینها  
 و هیچ که بر آن مکررند و غافلند و از آن در مکررند و استند  
 و بنده مکررند و بر سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 که ایمان اینان در دست حجت و اینان مکررند و استند

و ایمان را با سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 غاشیه ترجمه عذاب الله او تا یقین این حجت بقیه و هم لا یثرون  
 ترجمه آیه تیسریند بلع کرده اند که با این رسد عذاب خدای  
 و این ترا خبر کرده و این که از آنرا که سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 با این در آید و نگاه و اینان خبر دارند و بنده و سر و سر و سر و سر  
 تقصیرات بکشند و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 پس علی و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 انما الشکر لکن ترجمه بگویند که اینست راه هر چه خواهم سر و سر  
 هر که سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 من فیکت الابرار جالنا و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 بنظر و کف کان عاقبه الذین من قبلهم و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 الذین اتقوا و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 پیش از تو را سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر  
 بلع کرده و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر











نیم ز قوم سرکردان صد کوش  
 که عهد برشان شد فراوان  
 فرستادیم پایش از تو بیا  
 همان مردان کوشان بدو چنان  
 هرگز قربان و شمشیر و باران  
 رساندیم هر در کاشی و بار  
 که احمد بنما در و بعد  
 لم کشند که از مردان مردان  
 ملک بپوشند در نه میدان  
 که مردان هواخواه زمانه  
 بدان اندر بپوشند  
 که از این قوم کشند از راز  
 که در آن منم و سحر زار  
 که در کس نگر آید در راه  
 گشت چکشی ز نیرنگ راه  
 از آن بسجافند از افکار  
 و نیز از غبار میدانند  
 و خاندان امور میباشند  
 از آن محروم لغز نام و نشاند  
 از آن قوم و سرایان و داند  
 بهایش از تو دستگیران  
 چنان دیدند از دست طوایف  
 ز بهر اسخان است کاران  
 بشویم و دایم جان باران  
 و آن شمع ناله و فوج جانت  
 و کل در خار محض و نهانت  
 بر سر و دگر کرد باید  
 و ناله خار منم و غنچه ناید  
 بر عدله یافتند و در و رسد  
 عالت یافتند آن اندر و رسد  
 حرفان در کمان و شکفتند  
 و علم در حقیقت باز باوند

که در عهد آفات و دلداد  
 و باغش بدادیم اندر آن کار  
 از نه شبیه شان آرد کردیم  
 در آن در شد کشتان بگردیم  
 غار این جوان بد ز افکار  
 با نمان باز گشت آن تقع آزار  
 در بیکر کمان از کافران به  
 و ز نهار از میکان بیکان به  
 در کجایی لفاق اندر مطلقان  
 و از همفران کشند نهان  
 چنین در کاسی در آدم عجبت  
 و جان نمند زنده ادب  
 یقین بدان و بیکر سپاسند  
 و هر که یار که افکار باشد  
 بنیبت پیش احمد بنمردان  
 بر آن روم کند سر میدان  
 از آن منت نند بر جان احمد  
 خدا بر نهش بر نهان احمد  
 و جسم جان احمد جسد نبات  
 بر صورت و نهانت رسد  
 نمیشد اندر تو مردان بیکر گشت  
 و که کور کنگ برده بدفت  
 خرد که بنالد بس عجبت  
 و هر که خرق سد در در است  
 بدور مصطفی نو نند باران  
 بر احمد شد ندرگاه و بیکاه  
 و که عودن شد ندرگاه حیدان  
 بر احمد سر طریق راه و سترلی  
 بگفتند در حدیث سترلی راه  
 و ناله خار منم و غنچه ناید  
 و از بهر شام از روم  
 و باشد طعن کردید در راه  
 و بیکر کمان نماند در چاه  
 و باشد طعن محزون خوب  
 و باشد جوان زلف بر کوب







برون عیسا و رسم عشق مودود و دوران حال آن که متاد  
 دشت و عشق کرد و زنجیر عقوبت علیه اسلام بدید و حقه را در پیش  
 نه بدید باید گفت رب ندانستی نه الک و عشق من تاویل  
 الا حادش فاعلم السموات والارض انک و لیس فی الدن و  
 الاخرة تو تویی مسل و الحقنی بالصالحین تا بدانرا که گواه آیت  
 تو آنست و در آن اشارتی باشد حال کور نشی منظم دلار و دور  
 کور صد برده بزرگ حضرت خواجه اشیات میشود و عشق  
 آیت و نو بدانرا که بنیبر مقام بند است و حضرت پرورده  
 کار بفرماید و آن گشت نه بند من الغافلین یعنی ترا  
 نگاه داشتیم و دست بند بجه صورت کند و بسکنت  
 شوق کرد و این را با اهل عقلی شفقت کرد و اندیدیم تو با وجه  
 لبخند غایت کونا کون معبود بکشتی و باز بر دستان و ناز داشت  
 چشم آلود و غنیمت کشد و غزل در فقر و بدین ناز و کرد و اندیدیم  
 ز ابر بر موجودات و چشم تو در آن نگاه نکرد و از برای  
 خود طعام و شراب میوشید و در دست نگرفت هیچ چیز از هر چه  
 تا بنده می شود آنچه ز غافل و در آن بود با او جنب الک بلایه  
 آن گشت نه بند من الغافلین بک زمان حاضر داشت

باشی و معنی با او جنب الک در نظم بشود و مدله هر مدله  
 بکده آن و او بسیار در هم بکورت و منزل جانان رسیدیم  
 بکده اله جانان زور بنه در میخانه و جانی نه بکوشد  
 بکده اله در اندر سرش بنیم که مهر ز بنیم و استخوانیم  
 بکده اله لبخند کونان کون مکذبات اندر تر و جانان  
 بکده اله تو نشی اکثر جو آب خور دیدم و سیاهی  
 بکده اله لبخند ذکر میمان بچشم جانان غارت میکان  
 بکده اله جانان صدرات بکدام همت و دانش سر زانت  
 بکده اله خوشنود و پرور دخی نمیکردیم اندر کور و غمی  
 بکده اله نه شینیم و قاضی رستگاری نمیکردیم و ما غم  
 بکده اله همت از جام عالم نه چون آن کوه کانی در درگاه  
 بکده اله هر کرد و غباریم از آن رود که غبار کوریم  
 بکده اله در راه نیت و دلو اسس از بنیم همراه است  
 بکده اله هر نفسی بدست ابر مات کر زشت زاری است  
 بکده اله جانان یافت لیر از چه راز لبخند از دستان جانان  
 در بنیم که بنیخو اهر شور است نه از دست خود زهار است  
 آینه ریشی در درخت کوه بر عشق نفوذ القبول



در سند و دشمن مرآت باشد  
که در دور و غایت مات باشد  
کمش خاک در لغت در مدافعت  
و تا بنهر حرم کسر الله غایتی  
و اگر چشمت نه منند شمس لیم کج  
ز کج خود تا بر غرضه و پنج  
و اگر این شمس شمس به لیم کج  
و تا به به تو بنهر لغت در لغت  
چو شرف با در لغت کت است  
چو باره و الله شمس مرآت کج  
اگر چشمت نه منند الله ران کج  
و در بار حقیقت بر نکت  
ادب باید در لغت و غور شمس  
و در لغت باید به شمس  
که مرآت کج شمس و غور شمس  
قصیده و غور شمس و غور شمس  
مسافر کج چشمت در ره شمس  
چو چشمت شمس چشمت شمس  
چو شمس شمس شمس شمس  
از افر معنی ذلک نه انباء الغیب نوحیه الیک در مکتب  
کشف الارواح گفته شد آنچه لغت باب ضربات دارد

در کتب مصحح الارواح ان الله شمس شمس قان رسد  
در مکتب شمس حقیقت سور و صف سور و جمعه که ذکر آن در  
کتب محبوب که نشسته است در مکتب کتب روشن بنویسم  
نشد بنهر لغت کتب مصحح الارواح است حال کوشی  
بحدیث قد سر دارد حق تا میفرماید که نه به رضی بقضای دلم  
بصبر علی الله دلم لیکر علی نهار شمس شمس در ضرر و سائر مکتب  
و با سائر شمس شمس شمس در لغت گفته شود حدیث حضرت  
خواجه علی علیه السلام شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
کاکم غیب از عا کسبید و حدیث شمس شمس القبر  
و معنی لغت حدیث در کتب مرآت الارواح کج و حدیث که نشسته  
است و لغت شمس در مکتب ان حدیث سرور غیبان محمد مصطفی  
علی علیه السلام و الله شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
از مکتب حدیث و بیهم و حضرت امام الکو حدیث سید اولی علی  
کرم به و حدیث شمس شمس شمس شمس شمس شمس  
و لا عا به مال فان المال لغت عن غریب دان  
العلم باقی لایزال ای حتی هر که نام هر که می بر دمی بد  
که چهره شمس بر آمد از هر صفت او یک صفت بر چه



و داشت بهر عزت بداند که اولی خدا را بداند و اولی  
 خلق خدا را و اولی شیطان خدا را و بر حق است و حق  
 خدا را و اولی خداوند است و حق و قاطع و بداند اولی تحت  
 قیام و لا یومر به غیر اسم معلوم شده و هر دوی به فعال  
 پسندیده خلق مشهور باشد و هر دو حق باشد تحقیق بداند که عباد  
 صورت حال بداند و لیکن راه حال و ذوق شود است و بداند  
 از هر که علم از ذوق فراتر نگیرد که کوشش شود از این حالت  
 و هر علم از زبان در آید بکوشش صورت رود و بداند که در  
 آن نشود و فوجیه الیک نیست اگر با درویش از بر زبان نشینی  
 بداند و فوجیه الیک نیست بداند و معنی و کاین فراتر از  
 السموات و الارض و فوجیه الیک کند از زبان و است نایز که  
 در زمین به بر حق حقیقت نمی نفی عجب حسن القصص در بر  
 تو کتب بداند که بداند علم لدنی چه لذت بر خیزد کوشش  
 منظم دارد و بداند را مصاف کردان تا از ادک در و در چاه  
 صد فرزند و در و علی الله بهر التبرع و الله و الله  
 باشد و بداند که در است صفات خود به بین در است  
 به باشد ذات اولی مظهر و نماید تجلی مکرر

از ان ان شرف دارد و بداند  
 که است ان عینه هر چه جهات  
 نو و در عیندی است  
 چه ساک مجور یف بر نش  
 رقیق بن او که در و بداند  
 که تا خولی فراید پیش بر است  
 بسی بر است از تر لهای بر  
 چه صورت نیست بابت الهی  
 به بطن مار و بر اس و بر  
 جبر از خویش دارد مار ندارد  
 چه از مار و حسد اگر زنده نگاه  
 چه اندام که شوند که زنده است  
 باصل ما عین و است و مانند  
 اگر تو سستی بر کوشش انداز  
 بهر و است بهر و است بهر  
 و لا قانع باشد یک که  
 در اندر نفس فخر و است

از ان ان شرف دارد و بداند  
 که است ان عینه هر چه جهات  
 نو و در عیندی است  
 چه ساک مجور یف بر نش  
 رقیق بن او که در و بداند  
 که تا خولی فراید پیش بر است  
 بسی بر است از تر لهای بر  
 چه صورت نیست بابت الهی  
 به بطن مار و بر اس و بر  
 جبر از خویش دارد مار ندارد  
 چه از مار و حسد اگر زنده نگاه  
 چه اندام که شوند که زنده است  
 باصل ما عین و است و مانند  
 اگر تو سستی بر کوشش انداز  
 بهر و است بهر و است بهر  
 و لا قانع باشد یک که  
 در اندر نفس فخر و است







فان المال نفعی عن قرب  
 بر سر از عالمی که نفعی است  
 در کار جود کسی که نفعی است  
 جالی حق نهانی که نفعی است  
 و تا که کان زبانان بسته شد  
 چون که کان راغز از مردار کشند  
 و تیرانی برده شدن بر در انداز  
 و تا پس از انکه روز قیامت  
 مه دوزخ شد بنمودند و بیدار  
 منو آنکه نماند در شتاب  
 و اگر آن آفتاب عالم آرا  
 نشد که عارف آیت و آرا  
 ز جوت شصت و شصت  
 و هر آیت انوار شد بیدار  
 بخواند و بگوید و در راه  
 و اندیشه و در غایت کفایت  
 و آنکه با کمالش در راه

و ان العلم بان لا يزال  
 در تو دشمنی است و میر است  
 بقی بسد آن وقت تو میر است  
 و با کوشش  
 از آن دن عمر و شمشیر  
 لکام خویش بر خود دار باشند  
 چون تو صف ز بر برده کوشش  
 تا بدو استی رخ بر دست  
 نشد کوشش در جهان پیدا  
 ندیدند آن نماند بر آمار  
 جان منور و در زشت ازین  
 ز احوال کسی نبرد منور  
 که نشد نفع راه و هر که ازین  
 و اندر دن نفعی هر دن است  
 بیکر و در از آن آفتاب  
 نفعی که در راه و هر که ازین  
 نفعی و نماندش از در دست

خال اندیشه شیرینیت  
 چه اندیشه شیرینیت  
 نو از زان سیه غایت باز  
 ندر از جبر بازان شنیدند  
 بکر و در ملک کردند از خان  
 بند این زان و باغ و باغی  
 باید در سبزه کف از و باغ  
 و غار زان که عاشقات  
 چه که سر سمدات در بین است  
 و احمد خاتم آخر زمان است  
 بجای خاتم جانیست محمد  
 اگر جنگ آرد در این صبح  
 بد از نمانش احوال بدایت  
 در روز میخواستیم نصیحت خدایم  
 سر کار زبان بخت از حضرت  
 فرا گرفته ام و تجربه کرده ام  
 کردم و خوشدم و در حدیث حضرت

از آن پیش پیش برست  
 و چون باز به خوش شهباز  
 و جان بهر نماند میکند از  
 و خوشی بر سعدش ان پریدند  
 از دن راجع میکند و بدایت  
 بکن در خوشی ان باید شد  
 و غار و شمشیر از نور مصباح  
 و سر عشق مصباح نهات  
 ولی در دست احمد چون بکوش  
 چه که در شمشیر در اول است  
 بجای عالم و جانیست محمد  
 با سر خویش در سیدان است  
 به پسر در احوال نهات  
 نصیحت خدایم نصیحت خدایم  
 سر کار زبان بخت از حضرت  
 فرا گرفته ام و تجربه کرده ام  
 کردم و خوشدم و در حدیث حضرت







چه ترسیدار موندند از  
 اگر ز شمشیر او بیا یگویم  
 دلار و باز که نصیب شدند از  
 دلار و باز خواند است این  
 بخواند این است آتش از سر در  
 چه تا خوشی رخ نماید کونانی  
 اگر خورشید در راجع آباد است  
 بیکر خورشیدش از مردی  
 در راه حق طریق را خجالت  
 زلفه مرثی نشو قویله را از  
 در عین نامه الجارفت  
 مان المال یعنی حق قرب  
 اگر آنکه شود از علم آن شاه  
 چه باشد علم سلیمان را  
 چه باشد علم الهامت بر رب  
 به علم آنکه آرد در دل تو  
 چه باشد علم عشق در دود لقا

بر او بیاز بهر بر و غنی  
 نباشد جابر اندر هیچ کرم  
 و کرد و باغ ملک سر سبز شد  
 و نباشد از نه کراه و آگاه  
 و تا غایت نماید مرد و ناز  
 شود در سواد و صورت و صمد  
 چه کجاست با امور زشت و بگوش  
 یعنی زور سفدر و سیاهی  
 و را از جان جان جان جان  
 و بگوید بنو هر صورت آواز  
 ان علم و لا اعدا مال  
 و ان العلم باقی لا یزال  
 نباشد ذکر تو جز حیرت راه  
 چه باشد مال کسب است  
 چه باشد مال تعلیمات بر رب  
 به مال آنکه دور اند از دور  
 چه باشد مال خبر و مقامات

چه باشد علم داد و اک دکت  
 چه باشد علم کشف به بیت  
 کسی را نمی آید است  
 بخشش در دنیا چه در عالم  
 تر شد سپهر یک خون فانی  
 به شمس و اکمل در فکر طبل  
 چه مرد به طبع از او باشد  
 مرا خنده می آید در چشم  
 که باغ و حبه پیر و شیرین  
 تو خلا می کنی از بلاد ملک  
 که تا در نهال جان در آید  
 ز تاخت و تاراج فراموشی  
 ز تاسوس چون کنده برستی  
 بر آن کرد ز دست جاده باشد  
 نفق جزای و ششوی بار  
 بقا خواهر قیام هر چه آید  
 بخوبی حرف موندانی

چه باشد مال در کار کفایت  
 چه باشد مال اقبال و رایت  
 چه باشد در جهان نه کفایت  
 رسیدن کند و موندانیک  
 چه در خورشید و خورشید  
 چه مردان شکوه در دنیای  
 دل طبع عجب کشت و پشته  
 چه جان شاد و بخت از دور  
 چه اشک و جگر و جگر و جگر  
 بشود هر چه دست و پا فانی  
 شو شرمی ز جان شنبه ای  
 نه عینی چون خضر سر شنبه  
 بقیع بدل و پیر و پیر  
 دشمن ناریک تر از جاده  
 بر و چون شد و ان شنبه  
 و که خط کیش بر اسم باری  
 به بقوت بود مرد و دانی



در آتش باشد در آتش  
 چراغش بر زمین آتش  
 حیات اندیشه امر و خیر  
 از آن را نیست شاه از خیر  
 غنی را فقر پرست از بار  
 ز جهان نباید جز شکست  
 اگر خواهی که در درگاه  
 و نماند هر چه پیر و پادشاه  
 و نام و کبر و بزرگوار  
 رفیق قسمه ایاریست  
 مان المال نفسی حق ترب  
 جهان را که راه زبانت  
 بشناسان بسیار که کف و دوا  
 و تا چون بندگان آیند در راه  
 شش احوال درونی و جنیت مشرب حقیقت محبت و دروغ  
 بصورت دوستی درستان مرغاند که کیفیت مع و خوشتر  
 حسن از نظر عشق کوشش عظیم و از آن احوال خواب و بیدار

خواهد گذشت و قدرت عشق چگونه احوال را بد به هر سر و دماغ  
 چو شد لبه فقه حسن مکند  
 شش کشف بر شد خوش شغل  
 شعاع عشق در حسن راه مکند  
 چنان دیدم چنان که در ازل به  
 چو دیده مهر حسن حال خود دید  
 حضور به درون از اقبال خود دید  
 ریش در از بار و بار مکند  
 زهر عیش در بار و بار مکند  
 بحسن عاقبت خود کرده خوش  
 و کلبه چیده به از سوز آتش  
 و میرت آنکه آتش نام دارد  
 ز مهر و دوست هر آرم دارد  
 در هیچ عیبش و بر طالت  
 و یکسب شد لبه دولت خوابت  
 خیال با احوال بر در پیرت  
 بر لب و شیر چانه در دست  
 حب لریاتی و چانه محال  
 نموند وصال یار و وصال  
 و چشم هر دو در جهان کرد  
 و لم هم خدب روح برش کرد  
 نهانی و آشکارا خوش بیدم  
 بر در بار چنان کشیدم  
 عین زبان محبت بدیدم  
 سپاه گیتی بر در کشیدم  
 شد هر خاک تا که نباشد  
 و تا آن محب افلاک نباشد  
 و اگر آنکه مکان کنج گروم  
 و تا در کور لب بر سر گروم  
 بر آنکو خواهد لب کفیه نفست  
 بر آنکان باید شش لب راه دل  
 بر آنکو خواهد لب کفیه یار  
 شش باید شش کردن ز راه یار







شده در زمان آن شود پیدا  
 کواه و قاضی و مکرار با منی  
 در وقت در طریق عاشقان  
 نه حاجت باشد اینجا و نه نایلی  
 در شاه عشق با کینه و حساسی  
 مهر و خویان ز بهر نه کار عشق  
 مع القصة و صبح ز بزم برآمد  
 نمرود او که گشته در زمانها  
 چه باشد پیش ازین بر کوه عالی  
 دلش شده تحت و تحت و تحت  
 و در زور خورشید و صبح باشد  
 و اندر من و بار غیر منجه  
 به بند من که گشته باشد  
 در عالم پیش پیش سر در آید  
 از گزند در آن در آن گشت  
 نو آید بکنده و در افات گذشت  
 چنین رفتار و در راه حرکت  
 نشان در خوشی و غم و در دنیا  
 از آن که در هر دو و در دنیا  
 طریق عاشقان جان و در دنیا  
 در عشق و بهر هیچ حاکم  
 اگر خواهد به بند و ماه و ماهی  
 و در این شهر و در باز و در شهرت  
 و قصر یا در کام و در لبر آید  
 و به پیش ازین و در آنها  
 کوشش رندگان لا اباالی  
 و خال از همه نفس و نکات  
 و در آن صبر که زاده علم باشد  
 و پیش از مسجد و در در منجه  
 و در راه جان بر نکر زنده  
 نه چکین که در و در شهرت  
 و آید با پیش ازین و در بیست  
 و صوره که در و در باغ جات  
 و کاه و در دن لبر کار و حرکت

ز این روز و رفته ام با بار بردان  
 ازین روز و رفته گشته و در نیم  
 چمن مهر و ماه عالم غیب  
 چو بر لب رنگ نماده و مکر ششم  
 نه چون آینه ز رخ راحلی  
 و است آینه گزشت در شربت  
 و زین روز و زمانه زینان گزشت  
 بدل در بر منجی جامه کردند  
 نه انقضا شده به مات و کهور  
 در آن اشقی آید اندر ای  
 و در آن که قصه حسن سر اسر  
 چو کوشش و ششند لبر غم عشق  
 حدیث بر لب و کعبه زلفی  
 چه در زندان با یاران شد بدل  
 علامتها که به در و در و در  
 معانیها که به در و در و در  
 در این ایام ازین محبت  
 از آن روز و در من و در من  
 و زین روز و رفته گشته و در نیم  
 نموده لبر حسن و در بر لب  
 به بندم آینه کان مت لغو  
 و کرد و کاه و کاه و کاه  
 و در آن با لار و در و در  
 به بندم آینه سر کوه و زنگار  
 بدل درون و در کهور شد که در  
 و به در و در و در و در  
 ندر اسیر و در اسیر و در باغی  
 و در حشر و در حشر و در حشر  
 و در غم و در غم و در غم  
 و در من و در من و در من  
 به پیش کف و در جوان و در کف  
 و به آن روز و در و در  
 و در یات آن روز و در و در  
 نموده لبر و در و در و در











پادشاه که جو یار حضور  
 پادشاه که جو یار حضور  
 بگرداند جهان پادشاه  
 بگرداند جهان پادشاه  
 و با هم متفق باشند چون  
 و با هم متفق باشند چون  
 مکن عادت به شمشیر و خنجر  
 مکن عادت به شمشیر و خنجر  
 و غیر از این صحبت از راه  
 و غیر از این صحبت از راه  
 علوم در دل را افزایند  
 علوم در دل را افزایند  
 و بعد از این عناصر در این  
 و بعد از این عناصر در این  
 و مقتدایان عالم تا تو باشند  
 و مقتدایان عالم تا تو باشند  
 صحبت در مکر و دود و زاری  
 صحبت در مکر و دود و زاری  
 صحبت در نباشد غیر خیرات  
 صحبت در نباشد غیر خیرات  
 و در صحبت خیال ما در غربت  
 و در صحبت خیال ما در غربت  
 ز بویوسف گویم و مکر زنی  
 ز بویوسف گویم و مکر زنی  
 و از به آنکه زبان چاک میکند  
 و از به آنکه زبان چاک میکند  
 چو بویوسف آن قرآن فرستد  
 چو بویوسف آن قرآن فرستد  
 عیسی آن مکر موزان گفت  
 عیسی آن مکر موزان گفت  
 و مشک بخند کان و داند  
 و مشک بخند کان و داند  
 و دیگر در بر دیده باشند  
 و دیگر در بر دیده باشند

و نامزد بر نصیب خویش باشند  
 و نامزد بر نصیب خویش باشند  
 کسر کو با نصیب خود باز  
 کسر کو با نصیب خود باز  
 چه جبار این نقد مفت از این  
 چه جبار این نقد مفت از این  
 چه جز حق در خیال خود ندارند  
 چه جز حق در خیال خود ندارند  
 چه در دربار پادشاه دارند  
 چه در دربار پادشاه دارند  
 از آن حسن جهان جو یار نیست  
 از آن حسن جهان جو یار نیست  
 همان کجایات اندر نیستند  
 همان کجایات اندر نیستند  
 و غنچه اسرار و غنچه  
 و غنچه اسرار و غنچه  
 فقیر نه در طبع در هر نه  
 فقیر نه در طبع در هر نه  
 شب سحر کشف نبی  
 شب سحر کشف نبی  
 که انبی احمد نصیر از آن  
 که انبی احمد نصیر از آن  
 و خراسان قوم بی آرامند  
 و خراسان قوم بی آرامند  
 شمع حیا و جمال است  
 شمع حیا و جمال است  
 مرا خواصی نشان در این  
 مرا خواصی نشان در این  
 حبس ما این گروه در این  
 حبس ما این گروه در این  
 جهانی بچه بر خوابان  
 جهانی بچه بر خوابان  
 چه کستی و خوشی در این  
 چه کستی و خوشی در این



خلیف اودی بر دوات گری / در اف خسته بشینه ای  
 ز آثار در جو این گری بهم / در په جهان لب بخوفه  
 در کوشش این ناله بشینه / حقد و انبب بر شتر کریمه  
 در خویشی فخر حاشی / در کز در حسن باطن آگاه  
 ز کت مایه در حق بر سر برآید / در کز در درو در هم نشاند  
 نشینه ز قهر انقضی و عصب / کز این شد جهان رنگ ترنم  
 کز در حالت ازوان کوف / در خواندن شد غزل زلف  
 اینس خویشی در غزل زلف / کسی کاین سر نه اندیشه است  
 ماست در میان خاشاک / جوید بر روی لبر عجب جان  
 نعل در لبر لبر این در غم / در مدد ناله عیش بدود  
 جانی بند کمر این سوزانش / جو در هم خوشد آن خوشی طوطی  
 در عیش و حسن جان توام / جانی خاص از این در آینه  
 در لاله از غایت لب موت / نمانده در هر خاص کدورت  
 نم عیشت ز ناله در لاله / در بر خجاست بر شتر محمود  
 در بر ز در زلف در لاله / حالت کز تو اند سر بر آرد  
 نم کلامت جاسر ناله در غم / بکجه بس کلام اچا و پغام  
 نم کتاب محمودی است

چون بد آت محمد شد نول / شد بکشد و نیز آت بول  
 آن رسالت در دوان بک / در جراحه سار شد بول  
 آن نایب سار نور او لیس / کشته محمود جان آفرین  
 آن نظره هشت رحمت خصال / حسن رحله در شش زلف  
 کشته بر در ده رخ فقر و ف / زان فقرت در عین غنا  
 ترک به آن روز تجرید و کز / در نور صند آت سستیر  
 چون محمد و ناله اندر جهان / کوه فقر و فاشد خوش جان  
 غم از آرد در زلف و ف / زان نمانده لبر زمان سخی  
 لبر زمان حاجت بقدر کوفت / خوف و غم ز ناله داند  
 کز به سدا لاله محمودی / پیش چشم احوالان برده خرا  
 ز نایب کشته خدا لایعبدون / در بر زور و در حق قوم غم  
 زان که مرتضی بر ناله ای / در نمانده آگاه مومن در زمان  
 صد بر لاله غار در بار / در بانی چار سوزش اشکار







که رخ خرامد تو از حسن چوب  
رو لب کمر تاج از دلب چوب

خوار زانکه در دلب چوب  
بیهوشی در دلب چوب

رفت آن وقت کلان سالار کل  
محر کرده آن ملک در دل  
ز آنکه نورش آورده خورش  
کی بکشد گفت رکوب با جامه خوش  
از خدا زنده در جان عجب  
از این نیکو گفتمان را در عجب  
از عجب تر زین عجب خواهد بود  
در میان دست از اصدوخ  
از فقر و از فقر شکر کنند  
سند کرد و چشم از او کردند  
باشد اندر دشتان مفتی فقر  
چشمش مشکوه و دشتان را  
کسی نداند نقد معلومشان  
کسی بیند بر تر جیغشان

چند شکر بستان عجب  
سند از آنکه در دلب چوب

فی لب جویند زنده ذکر اندل  
ذوق حال کردند در توفه قول

در قصاید قال در حال آورده  
رو صحنای غیب در قبال آورده  
ای چوب آن در دشتان تواند  
که غبار و گرد و غبار ان تواند  
خری شان به وزن کعبه نمن  
هر چه آید در نصف تو ای حسین  
جبل کو بای کلار تواند  
عاشق و بیمار و بیمار تواند  
عطشان بزود نوزاد نجات  
هر نفس به بند جانک در دشتان  
لوشان در اوجان نجات  
هم نهاد و عاشق روزان شبان  
بسته غلظت باشد آن کرده  
خسته غلظت باشد و شکر  
که شکر و قدر و عشق در حسیب  
است محراب این خیران عجب  
ای حال مطرب و ساقی بیار  
چون کشای در روی اهل غار  
حدود شکر و شکر  
در می بینم خوش کف رفیق  
حدود شکر و شکر  
در رخ مهر و حکمت شد پدید  
حدود شکر و شکر  
در نیم از قوس و نیای دین  
حدود شکر و شکر  
در کشت و یکشت با جبهه صلیب  
حدود شکر و شکر  
در ابر آورده خوش رو باغ  
حدود شکر و شکر  
در محبت کرد و ناپیدا عجب  
حدود شکر و شکر  
در نف شد و در سدر حضور  
حدود شکر و شکر  
در شد و روی و جان شکر  
حدود شکر و شکر



حمد نه بر جمالی غریب  
خبر است از کرد و پستان  
حمد نه کهن ضحاک غیب  
شد سترل اندر بر پستان  
حمد نه کهن عیبات آفت  
شد بحاجم در کام شاد  
که در این نظره ز جوش کز  
در کله ای شاد چرخا بکار  
اب کز در دل ام شعر  
مرج بر زانار نه روح  
ای جمالی داکه این چون  
هر که شد این به جوی جفا

ز مهر و مهری ز شکر لعل  
مهر که کف ز نوای شکر  
از کف شری تا شکر بستم  
خوش شری جوی ز نوای شکر  
حب جوی شکر محمد کرم  
در طبع معظم سر زاده طایفه  
اس صحنه را بنده مدیحه سیاه بستم  
و ان احوال بستم  
نهی بر جمالی است چون صفا است  
در دوزخ کتب  
این قوای شکر نه  
که در این صحنه است  
ال باب

### بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام یک جزا کفایت آخرت  
هر افعول ز نور جان ز نور  
نقش هر دو عالم کفایت روشن  
نقش خاک آدم کفایت روشن  
توانی که در یک طرفه تعین  
نکات و نون بدید آورده کونی  
چون کفایت قدرتش دم بر قدم زد  
هر افعول نقش بر لوح عدم زد  
از اندام کفایتش پدید آمد دو عالم  
در آوازه شد به بیان عقل و قلم  
چون خود را دید یک شخص معین  
نقش کرد تا خود چسبید من  
ز غریبی بودی که یک نفر کرد  
از انجا باز بر عالم کز کرد  
چهار زاده بود امر حق بیکی  
چون واحد کشته در واحد انبیا  
جهان خلق را امر از یک نفر شد  
که هم اندام که آمد باز پس شد  
ولی انجا که کفایتش نیست  
شدن چون بشکلی جز نیست  
باصل خویش را بر کفایتش  
همیکس چیز شد چنان پدید  
قالی تقدیمی که یک دم  
کنده از کار و انجام دو عالم  
جهان خلق را امر از یک نفر شد  
یکی بسیار بسیار زنده کی شد  
همه زاده هم نیست این صحنه غیر  
که نقد و در کفایتش سر حسیه



یکی خدایت خلوت با خشم  
 در این ره ازین چون سار و خشم  
 در ایشان بیداشت سالار  
 احد در بیم احد کشت ظاهر  
 برو ختم آمد بیان این راه  
 مقام دل کیش جمع جمع  
 شده و پیش و در لب و جگر  
 در این ره اولی با زبانش  
 بجهت خویش چون کشته و زلف  
 یکی از بحر وحدت کشف افق  
 یکی از اعظم ظاهر بود و صمد  
 یکی که بر بلور در خرق شد  
 یکی در جود کشف این سخن  
 یکی از راف و حال در خرق شد  
 سخن چون توقف متزلزل افتاد  
 کسی را که اندرین معنی شمران  
 کشته منف و به منفه سال  
 ز خجسته ناکه در راه نوال

در بوی بنار از این جود احسان  
 بزدکی کند از نیت شوم  
 همه در خراسان که در مده  
 نوشته باشد در باب معنی  
 در این جوی شکلی چند از حارت  
 بنم آرد و بر سید یک کینت  
 رسول آتیه را بر خواند ناکه  
 در این مجلس عزیزان جود حاضر  
 ز صدها به این معنی شنیده  
 هر که از خورشید کوی در دم  
 بد و کفم چه حاجت این سایه  
 یکی کفش اولی به فی سیرل  
 سیر از الحاح ایشان کوه عا  
 بیک لطف میان جوی بسیار  
 کون در لطف جوی بسیار  
 همه دانند که کس سر از سر  
 بران طبع اگر چه ناکه

رسیده از خدایت خلوت خراسان  
 بقسم هنر چون پشته نور  
 در این عصر از کینه گفتند و به  
 فرشته بر باب معنی  
 در این جوی شکلی در باب لایت  
 جهانی معنی اندر لفظ اندک  
 فتاد احوال آن خالی در لفظ  
 بدین در ویش مسکین کشته نظر  
 یکی که بود مرد و کار و به  
 کردی نفع گیرنده لایحالم  
 دشنم بار امانه رسا بر  
 ز سر طوم سید ارم تا نول  
 جواب نامه در لفظ و کجاست  
 کفم این سخن با سر و کار  
 ز این حسن و کرمی در کینه  
 کرده هیچ نقد کفم شمر  
 دل کفم نهد الدنیا در







حق را که از حدت شهرت  
نخبی فریب بر نه وجودات  
ولی که معرفت نور صفت بود  
نمیزد جزای که در اول حد او بود  
بود فکر نور را شریک تجرید  
پس آنکه لغت از برق نماید  
هر کس را که از راه نمود  
ز استمال محض می نمود  
یکم غنی چون است سیران  
نیست ز کشتیا جبر که امکان  
از امکان می کند اثبات و جبر  
ازین جبران شده اند زوایا  
کسی از دور دارد میر می کوس  
کمی اندر نفس کشت مجوس  
چو حقیقت را نمی گردانند  
فرو چید پیش در نفس  
ظهور بعد از شب چون بعد است  
ولی حق را نه دهند و نه بگویند  
پرو بود ذات حق را ضد متنا  
خاتم تا چگونه دانسته اند را  
خدا در ممکن از واجب نمونه  
چگونه دانست که بگوید  
زنی با دانی که در نور شید  
نور شمس جوی در بیابان

مشهد

اگر نه شید بر یک حال بود  
شعاع از یک نوران بودی  
نه آن کسی که بر تو است  
نور حق فرق از نور حق است  
جهان بگو فروغ نور حق دان  
حق اندر روی ز پیداست  
چون نور حق را در فعل و کون  
باشد اندر و عیب و بدین

رسیده

نور اندر این جهان خود داریم  
به ذات خویش زنده داریم  
کسی که غرض دور اندیش دارد  
بسی گشتی در پیش دارد  
ز دور اندیشی عقل مضویا  
یکی شد غرضی دیگر حلویا  
خود را بخت تب زاروی  
برو از بهر او چشم و کرجی  
در چشم غرضی چون بود احوال  
ز و حجت دیدن حق شد معطل  
ز غایتی آمد رای تشیه  
تا رخ زان لب شد کفر و بطل  
که آن را رنگ شست حاصل  
پرو که بی نصیب از مرگ است  
کسی را که طریق اعتدال است  
رعد در دو چشم او ظاهر  
که از خط هر چند خطا هر  
کدامی چون نزار و زوق خنده  
نار یکی در است از خیم نقبده  
بر او از بهر نه گفته از کم چو شش  
فشان داده اند از پیشش  
منزه و دانش از پسند و بدین  
فغانی شده عاقل و کون

سوال

که بعضی فکر را شریک است  
پرو که عاقل و کون

جواب

در آن فکر کردن شرط است  
ولی در ذات حق محض کلاه  
بود در ذات حق اندیشه اطل  
محال محض زان تحصیل حاصل



چو آفت روشن گشته از دشت  
 نگر در ذات او روشن ز لبت  
 همه عالم نور اوست بیدار  
 کجا بود که در او از عالم بیدار  
 بکنج نور حق اندر مظهر  
 که ساحت جلالش منتهی  
 را کن عقل را با حق می بین  
 که تاب نور ندارد و چشم حقش  
 در انوار حق که نور حق اوست  
 چه جای گفت و گوی جبر و اختیار  
 فرشته که در او در قرب درگاه  
 بکنج در مقام بی ساحت  
 چو نور او ملک را بر سرور  
 بود نورش در ذات او  
 بود چشم سر در چشم خود  
 چو مجسمه در نظر نزدیک کرد  
 بیدای کردانی نور ذات است  
 تبارکی درون آب حیاست  
 به جبر قاض نور بصیرت  
 نظر بفرار بکنج بی نظیرت  
 پندت ناک را با عالم پاک  
 که در اراکت خود ز دراک او پاک  
 سیه روی رحمن در عالم  
 چه احسب که گشته اند عالم  
 سوله الرحمة الدارین در  
 چه سکر چست این سکر  
 و نه اعظم اند به کم و بیشتر  
 درین ششند که اندر کلست  
 شب روشن میان روز یک  
 درین ششند که اندر کلست  
 سخن عالم را لی گفتن است

نقد

اگر ای که بینی چشم خود  
 ترا حجت ندهد جسم دیگر  
 پر چشم سر ندارد حق است  
 توان خورشید با ن زید در یک  
 از او چون روشنی گفته اند  
 در او را که تو جانی بفراید  
 عدم از نیستی مطاق  
 که پند است حکمتش حق  
 عدم چون گشت هستی را قبول  
 در او شد عکس اندر حال حاصل  
 شد آن وحدت ازین کثرت بر  
 یکی را چون شد و یک گشت بسیار  
 عدم که چه یکی دارد بر است  
 و لیکن نبودش هر گز نیست  
 حیرت که گشته از او در خان  
 که تا پیدا به بینی سر نهان  
 عدم آینه عالم عکس دان  
 پر چشم عکس رویی نهان  
 و چشم عکس و او نور دیده است  
 به دیده دیده را در روی ندیده است  
 جهان آن دان و آن نشد جهان  
 از این پاکیزه تر نبود و بی غل  
 چه بگویند که در اصل این کار  
 عوینده هم دیده است و دیده اند  
 سیرت بر کسی دین معنی بیان کرد  
 در بی بس و بی بفر جهان کرد  
 بهمان سر بر آینه دان  
 بودیک و زده در صده مهر تابان  
 اگر یک قطره را دل بر شکاف  
 بدون آید از صده بحر مداف  
 بهر جوی سماک از بسکری است  
 بهر از آن آدم اندر روی موی است  
 به عصا نشسته مانند پندست  
 در اسما قطره مانند نیست



دل به حسبه محمد خرم آید  
بهر پشته در بای بی سنا  
بدان بستر می که آید جنبه دل  
در دور رس گشته بود علم  
بین علم بهم درم برشته  
همه بهم بهم چون دانه در  
بهم جمع آمده در نقطه خالی  
ازل چنین آید افت در رسم  
بهر یک نقطه زین و دمسلی  
زهر یک نقطه و در یکی گشته دانه  
اگر یک زره را بر گیری از جای  
همه سر گشته و یک جروا نشانی  
نمیزد هر یکی را کرده مجوس  
نو گوئی و ای پا در سیر و جسته  
همه در جنبش و دایم در آرام  
همه در ذات خود بود گناه  
بزر برده بر زره چمنی ن

جانی در دل یک در زن آید  
درون نقطه چشم آسمان  
نموده و دو عالم را یک منزل  
کیمی ایسی کرد و گاه آدم  
ملک در دوش خانی در فرشته  
ز کافر سوس و تومن ز کافر  
همه دور زن روز و سه سال  
ز دل عیسی و ایوب و مریم  
بزاران نقش مسک و مشک  
همه بر کرم او در دور سایه  
خلی به همه علم سر و پا  
بدون تمنا و پای از هر امکان  
بجز دیت ز خلای گشته ایس  
که بر سته مسافان خلق بسند  
نه آغای یکی پس از آنجم  
در انج راه برده بمر کاه  
بحال جان فرای روی جان

تراز عالم بمن لفظی شنیدی  
چه باشد آخرت چو نیست و نیستی  
بگو سبزه که قاف جیو  
که است انجمنان چون پند  
چنین بود بهمان آخر که دیدی  
بیا نه که جلیق کلام است  
شرفی به مغارب را به پیش  
بیان ممکن از این جاسس  
نور خانی و این بدن جانی  
بجای حشر کردی چون قوسدار  
چو بر خیز و خالی چشم احوال  
چو خورشید جهانی نهاده صحر  
فقد یک تاب از او در سنگ خاره  
بدان اگونی که کز او می توانی  
پیر بگویم حدیث عالم دل  
بهمان آن نو تو نموده جگر  
چو محبوسان یک منزل نشسته

بیا بر که که از عالم چه دیدی  
چو باشد آخرت چو نیست و نیستی  
بست و دوش اعراف جیو  
که یک روزش بود پس سال یک  
نه لایب و نه آخر شنیدی  
نشان شهر جاب که ام است  
بر این عالم نه از دوز یکی میش  
شو پس ز نشانی را یک نشانی  
هر کج آن دیده از روی نشان  
بهانی کان همه و همه پندار  
زمین و آسمان که دو میدان  
نماند نور خورشید و نه و مهر  
شود و چون چشم زنگی پاره پاره  
چو تزلزلی به سودا که که دانا  
تراوی سرتش پای در خل  
ز نو مردم ز کس دیده و مرکز  
برست خوشنیدی خریس سینه



نشستی چون زلفی در کوی او  
و لبر آن جهان آغشته در خون  
په کردی قسم ازین دین بجز  
زلفی چون ناقصان عقل و دین  
اگر موی برون آید نظر کن  
ستاره بامه و خورشید اگر  
خیلی آید و روح را طبع کن  
و بجز من کسی عسر ازین راه  
زایش که نفس غایت  
حقیقت کبر و ذات و کمال  
نمی گرسد بر که هستی  
که ای کرد و از جبهه نشستی  
بر و اندر پی خایه با سرای  
برون آید از سر ای امهانی  
که از پی کن رنگ فکج گوین  
و در حق تر از هر چه تو خاصی  
نماند همه اشیا که می

بر تو انگ جان و تجلیت  
عرض اعراب و جهر چرخ و کرات  
از ویرانی چون سوره خاص  
تختی آتش عقل که آید  
دوم نفس کل که آب زرا  
که چون مصلح شد در خانه نور  
پس از وی حرفهای آگفت  
نظر کن باز در جرم غصه  
پس از غصه بود جرم نه مراد  
بهر گشت نازی نفس این  
منو مجوس زنده در جانیع  
نظر کن نو در خلق سادات  
ببین مگر که تا برین عرش نشستم  
جز اگر دانه آتش عرش رحمان  
جز در جنتش اند این مرد و دادا  
که این چون نقطه دانی در محیط

مرحله کتب حق تعالیست  
مراتب چو کایت و قیامت  
یکی زوفا نخل دانی و دیگر اخلاص  
که در وی چه بی بسمل آید  
شوم آید و روشد عرش رحمان  
چهارم آید اگر کسی میداند  
که در وی سوره بیع الثابت  
که برکت آید مستند ظاهر  
که بتو گرد این آیت معذور  
که بر نفس آید آخر ختم قرآن



به به در شب زوری که بویست  
 سرابی تو داشتی بی مرد و پش  
 از او در پیش چشم من دور  
 در آتش که بیکت بیکر  
 ز مشرق تا مغرب بخور و لای  
 می کردند و ایم بی خور و لای  
 بهر روز و شبی این بی اعظم  
 کشته دوری تاهی دور عالم  
 وز و لایک دیگر بداند ساق  
 یعنی اندر می کشند کردان  
 دلی بر عکس دور برین احسن  
 می کردند بی شست مغوس  
 معده و کرسی ذات البری است  
 که او را بی تفاوت بی فروغ است  
 حد با نور و با چراغ و حرکت  
 بر و بر چو شیر و خورشید و کنگ  
 و کمران و عقرب پس گمان  
 زهری و دلو و حوت بجانان  
 نوایت بکنه از دست خوارند  
 که بر کرسی مقام خورشید دارند  
 بهنغمه چن بگویند با سبب است  
 ششم بر جیس راجای و مکنات  
 بود و نیم نکت برنج راجای  
 چهارم آفتاب عالم آرای  
 سوم زهره دوم جای عطارد  
 زحل راجه ی و دلو و ستری  
 زحل به عقرب آمد جای بهرام  
 چو زهره نور و بنون زخ و کشته  
 زحل در جی و دلو و حوت  
 فرخ جنگ راجه ی خور و دلو  
 و آب چن را اس شد یک عقرب کینه

خورشید است که منزل  
 سر و به آفتاب که مقاب  
 پس از وی بچو حوت و عقرب است  
 ز تقه بر عتبه زری که عیبت  
 اگر در مکر کردی مردگان  
 بر آینه بگری نیست و جان  
 کلام حق می ناطق برین است  
 که به حق بدین از ضعف نیست  
 و چو پشته دار و عکت نام  
 بنامه در و حوت و سیر بهرام  
 دلی چن بیکر در اصل این کار  
 نکت بر عتبه اندر حکم چهار  
 منجم حوت ز لایان بی نصیب است  
 از گوید که این شکلی حوت  
 نمی بیند مر این چن ند و ر  
 بیکم در حوت کشته سخته

نو گوشت این لایک و دار  
 بگردش روز و شب چن خفا  
 که او بر خطه و لای و دار  
 ز آب و کک کند یک طرف دیگر  
 بر پنجه و ز زان و در مکنات  
 ز یک اسن و از یک کار خفا است  
 که او یک کر مبه ای کالند  
 بر لای خطه در نقص و بالند  
 سه در که سیر و لون اشکال  
 چرا که در خطه که در او چند  
 چرا که در خطه که در او چند  
 دل چن از چن شد آخر زشت  
 ز شوق کیت بود اندر کشتن  
 همه انجم بر او کردان بپا ده  
 کهن با او که شب و صفا ده



خدا صواب و داد و انشای خدا  
که قند جوی خود در زیر افلاک  
لازم هر یکی در منزل خویش  
به تنگدستی یک زره کم پیش  
بهار اخلاص و در طبع پاک  
بهم جمع آمده کس دیده هرگز  
مخالف هر یکی در ذات و مرتبه  
شده و یکت چهر از حکم ز روت

مواجد سه گانه گشته زایشان  
بجا و کجاست انگاه حیوان  
بر لاله انبیا و در میان  
ز صورت گشته غایب خویش  
مس از امر و حکم فرود آ  
یکای ایستاده و گشته سحر  
جاده از قهر و خاک بود فاده  
بنات از مهر بر پایستاده  
فروغ جانور از صدق و اخلاص  
بی ابقاء نوع و جنس و شخص  
مراد را در درویش گشته چنگا  
مهر بر حکم و داد و داده اقرا

بهمی خویش بکره بیک بنکر  
که در راه رشد باز ماور  
چنانرا سپرد از خویش مبین  
بر نیمه آمده با خویش می بینا  
در آخرت سپید نفس آدم  
طفیل و است او شمع و عالم  
تا آخر خلقت غافل و در آخر  
همی که در بد است خویش ظاهر  
فقری و جهولی ضد نورند  
و لیکن منظر عین ظهورند

جوش آینه باشد مکرر  
ناید روی شخص از روی دیگر  
شعله آفتاب از چارم افلاک  
نگردد منعکس چهر بر سر خاک  
تو بودی عکس معبود ملائکه  
از آن گشتی تو معبود ملائکه  
بود از مرتبه پیش تو بانه  
وزاد در بسته به نور بانه

از آن گشته امرت را سخن  
که بیان هر یکی از آن نظر  
تو مفرحی زان در میان  
بدان خود را که تو جان عینا  
نور از این شالی گشت مسکن  
که دل و جانب چپ به نور  
جهان عقل و جان بهر بخت  
زمین و آسمان بهر ایدت  
برین آن نیستی کان تقصیرت  
بلندی را که کوفات مسکن  
ارادی بر تر از سر و شمارت  
طبیعی قوه نوره نزارت  
ز احف و جوارح و زربعات  
وزان برکت شده سر فروخت

طبیعی اندر آن گشته مران  
فرومنده در شرح آن  
نموده چکس ره سوی این کار  
بغیر خویش کرده برکت افوار  
ز حق بهر کی خطی و قسمت  
معا و میده بهر یک را قسمت  
از آن اسمنده موجود را بنام  
به آن اسمنده در تسبیح و ایم  
بمده هر یکی زان مصدری شده  
بوقت بهر شقی بر آن ویری شده  
از آن در که اول سم بهر شده  
از هر در معاشی از در بهر شده



از آن دانسته بود چه است  
که هستی صورت عین سما  
خود قدرت و علم و ارادت  
بخت ای بنده صاحب سعادت  
سببی و بصیرت و عیادت  
بخت داری نه از خود بلکه از بخت  
زنی اول عین آخر آید  
زنی باطن که عین ظاهر آید  
نزد خود در زوایا اندکانی  
همان بهیستر که نزد رازی نماند  
جوابی که نظر شد خیر  
بدی نیست شد بحث فکر

که بشم من را از من خبر کن  
به معنی دارد اندر خود سخن کن

اگر کردی سوال از من که هست  
مراد خود خبر کن که من کیست  
چراست معنی آمد در اثنای  
بفقط من کند از وی عبارت  
حقیقت که تعین شد معین  
نزد او در عبارت گفته ام  
من و تو را حق ذات جویم  
مشکلی مشکاتی و بودیم  
بریکت نزد آن شبنم و ارج  
که از این بنده اگر مصیبت  
در کوئی لفظ من در عبارت  
بوی روی می باشد اثنای  
چو کردی پیش روی خود را  
نمیدانی ز بحر خویش خود را  
بروای خواجه خود را بیک نشن  
که بود و فریبی باشد آسان

من بود بر تر از جان و تن آید  
که این هر روز از برای من آید  
بفقط من نه انسانیت مخصوص  
که تا کوئی به آن جانت مخصوص  
یکی ره بر نزد کون و مکان شو  
جهان بکار و خود و خود جهان شو  
زلف و سر و صورت  
دو چشم می شود در وقت بخت

نماند در میان راه رود راه  
چرا می شود حق با آن  
بودستی بهشت امکان خود را  
خود تو در میان مانند برج  
جو بر خیزد تو را این پرده می  
نماند خیر حکم مذنب کوشش  
به حکم شریف از عزت  
که آن بر بسته جان و تن است

نمودن چون نماند در میان  
به کعبه که کشیده در خانه  
تین خط و عمت در عین  
چو صافی گشت عین شد  
او خط و پیر بخت را یک  
اگر چه از او از چندین ملک  
یک از آنجا حرکت در کرد  
چو محرابی هستی در شوق

درین شش بهی که شد جمع و آن  
چو حسد می انداخت  
زان جویی در عین و حد  
زان واحد در عین کثرت آمد  
کسی از راه داند که گوید  
ز خودی سوی یک سخن کند

سفر چون به راه رود گشت  
که اکرم آن مرد و نیت







بود تابع ولی از روی معنی	بود علامد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کاش بماند	که با اعان کرد و باز انجام

کسی در تمامت بر کما	کنند با خبر اسکی کار کما
پس کما می که به است	نمده حق بر سرش تاج خلا
تفاتی باید او بعد از قضا	رود انجام او در کما
شریعت را شاعر زبانی سازد	حققت را در کما ترش سازد
حققت شود مقام ذات او در	بود جان بمان کفر و ایمان
به خلاف حمید و کشته بر حرف	بهم در به و فتوا بوده بر حرف
سعد و اولی از از همه دور	بر بر قبهای سحر سحر دور

تبه کرد و سر اسر متو بلام	کشتی از پوت بخراش کشتی
ولی چون پنجه شد بی پوت بکوت	لکه ترش بر لاری رکنی پوت
شربت پوت سو که حققت	بمان این و آن باشد حرفت
نقلی در راه ملک نقیب نوت	چه ترش بسته شد بی پوت نوت
بر عارف به نقیب ترش پوت	پسیده کشت متو پوت بکوت
و جوشش از برین عالم سبیه	برون رفت و در کمر کز نیاید

در خشتی کرد و او از آب از خاک	کشت خشتی بجز و از ختم از خاک
در کما پوت بید نباشی نوت	در اند شارت کند یک دور دیگر
جان دانه برون آید و کما	یکی مده کشته از نقیب ریب
چه سیر سیر بر خط شمشیر شد	از نقطه خط ز خط و در پوت کشته
چرخ شد در دین سیر سیر	رسد هم نقطه آخر باول
و کما به شود مانند پیکار	بران کاری و اول بود پیکار
چه کرد و او قطع یک پاره رفت	نمده حق بر سرش تیغ خلافت
تاسخ نوت و این کز روی معنی	شهر رانت در عین تجلی
رقه سالور و قمار الله بینه	فقیهی الی الرجوع الی الله بینه

نوت را از شهر از از آدم آمد	کشتی در و جود خاتم آمد
ولایت موه بانی سفر کرد	بر نقطه در جهان دوری و کرد
نقد رکب او او باشد نجاتم	بد و کرد دخی و در عالم
و جود اولی او را به مظهر نه	که او کشت و این نجه بر نه
چرا او از نجه بید نوت نام	از او با خبر آید رست نام
نشد او مقصد ای مرد و عالم	نقیبه کرد و از او لا و آدم



چو نور آفتاب از شب برآید  
 و اگر باره زود در پسین و دواز  
 بود نور بنی حرر شد عظم  
 اگر تا بنی عالم را بخوانی  
 ز نور مردم ظهور یابد  
 زمان خوابه وقت استوار بود  
 بخواب استوار بر نامت رات  
 بر کرد و کرد بر مراد حق امانت  
 بود شوی که در دسباجی  
 در آفتاب میان خوب و خست  
 بدست او بر شیطانی شد سنا  
 مراتب بکمال زیر پایه اوست  
 ز نورش شد دلالت سنا  
 ز سر سنا بکمال اول گشت حاصل  
 اکنون هر عالی باشد ز است  
 بنی چون در نبوت بود اکل  
 دلالت شد بنی تمام جمله ظاهر

از او عالم شود بر اتم و ایمان  
 نماند در جهان یک نفس کافر  
 بود از سر وحدت و تقوی  
 در ربه انبیا و جبه مطلق

که شد بر سر وحدت و اتم  
 کسی بر سر وحدت و تقوی  
 دل عارف شناسای وجود را  
 برانست تحقیق است شناخت  
 در دو مومنه خوار است و خاشاک  
 بر او خطایه دل زلف و روت  
 بر نور بیرون شدی او اندر آید  
 کسی که از توان گشت محروم  
 درونی بجای محمود او مکن کرد  
 زمستی تا بود باقی بروشین  
 توان تا نکردانی رخ و دور  
 مولان جز درین عالم چهارست  
 عجبانی یکی از احداث و نجاست

جادو جانور و پانده از و جان  
 شود عدل تحقیق جسمه ظاهر  
 در ربه انبیا و جبه مطلق

شناسای به آمد عارف آخر  
 که او در اتم نشاند اتم  
 وجود مطلق او را در شهر است  
 و بهستی که سستی پاک در خست  
 بر او انداز از رخ و جبه راپا که  
 بهیا کن مقام و جایی محبوب  
 بر نور تو بکمال خود نشاید  
 بجای نقل کردش خانه جبار است  
 ز بی بسج و بی بعثت نایب  
 بنی به علم عارف صورت عین  
 در و در خانه دل نایب نور  
 عمارت کردنی اری هم چهارست  
 دوم از نصیب و از شر و سواست



سرمه پاک از اخلاق و سیمه است  
 که باد آوی چون سیمه است  
 چهارم پاک سر است از خنجر  
 که اینجا منتهی میگردد و شش سیر  
 هر کس که حاصل این چهار است  
 شود و بیشک سر او در میان است  
 نوازت کی بود سر کز نازکی  
 نوازت کرد و لکه قره العین  
 ناله در میان سیمه سیمه  
 شود معروف و عارف و کبریا  
 اگر معروف و عارف و کبریا  
 به سود او در سر این نشانی خاک است

کمن به نفع حق بنسب سیمه  
 که تو حق را بنور حق شناسی  
 چرا معروف و عارف نیست و کبریا  
 و لیکن خاک می باشد ز خورتاب  
 عجب نبود که دار و ذره آید  
 هر ای تاب مهر و نور خورشید  
 بیداد و مقام و حال فطرت  
 که اینجا باز دانی اصل قدرت  
 است بر یک لایحه و هر الکف  
 که بود آخر که آن ساق کف  
 در از و در می کلیدی سر شسته  
 به دل و در قصه ایمان نوشته شده  
 اگر این ناله را کبریا بخواند  
 بر آن چیزی که میخواهی بدانی  
 نویسی عهده و عهد بندگی و کبریا  
 و کی کردی بنا و لایحه فراموش

کلام حق بدان گشت منزل  
 که بابت و بد آن همه اول  
 اگر تو بدی حق را به آغاز  
 در اینجا هم نوالی و بدش باز  
 صفاتش را بیند امر و زاری  
 که دانش را توانی و بدش باز  
 و کمره رنج خود ضایع گردان  
 بخوان و بدست لایحه بند

نذر و بد و رست و کمره ناله  
 در کمره سال می نقل بر ناله  
 سفید و سپید و سبز و زرد کاهی  
 بنزد وی نباشد بر سباهی  
 نکره کمره و در و در و در حال  
 کی بین شود از زکین کمال  
 خرد از و بدین احوال عقیقه  
 بود چون کور و در زار و در ناله  
 و برای عقل طوری دارد آن  
 که بشناسد بد و اسرار ناله  
 بسان آتش اندر رنگ و آتش  
 نهادت و بد و در جان ناله  
 جو بر هم دو فلک آن سنگ و آتش  
 ز نورش بر دو عالم کز آتش  
 از آن جمیع بعد که در این راه  
 جو بشنیدی برو با خود ناله  
 نوی آن نسخه نقش الهی  
 بخوان از خویش بر جبری که

که این نسخه را نقل است اما این  
 چگونه مرز بود آن روز مطلق  
 اما این کشف است از دست مطلق  
 جس از حق کبیت ناگه اما این



همه ذرات عالم هر نفس دور  
 تو را هر دست که دخواه مستور  
 درین هیچ و غلبه است و اعظم  
 چون منی می باشد فاعظم  
 اگر خواهی که بر تو گردد آسان  
 دان منی می را یکدم فروزان  
 چون کوی خویش را بنده کاری  
 تو هم مسلح و داین دم باری  
 برآور خسته پندار از کوشش  
 زانی و احدی را بنوشش  
 ندانی که از حق بدو است  
 هر کشتی از خوف قناعت  
 در راه وادی این که ناکام  
 در آنس که اندر دل نگه داشت  
 یقین را از که هستی جز می نباش  
 انانیت بود حق را سبزه ازار  
 که هو غلبه است و غایت هم پندار  
 جانب حرکت حق را دانی نباش  
 در آن حرکت من و او و حق نباش  
 هر که خدای از خود چه خواست  
 اما حق اندر او صوت دهد باشد  
 من و او تو او نیست یک چیز  
 که در وحدت نباش هیچ چیز  
 شود در وجه باقی غیر الکل  
 یکی که در سوک و سیر مالک  
 معلول و انکار یا محال است  
 که در وحدت و بی وحدت  
 معلول و انکار از غیر منبسط  
 دلی وحدت همه از سیر نبرد  
 یقین بود که هستی جداست  
 زنی بند و نبسته باشد  
 وجود غنی و کثرت در غنوت  
 نه در بهر آن می نایزین بود

نه آفتاب اندر برابر  
 در آن بنسکه به چرخ خورشید  
 کجا به با این آفتاب ز کس  
 نه انیت و نه آن پس کسیت  
 چو منی است بذات خود صیبن  
 نیست نام چه باشد سایه من  
 عدم با هستی آخر کون خود ضم  
 نباشد نور و غایت مرد و با هم  
 چه هرگز نیست سبقت هر دو  
 چه باشد بر این یک لفظ غف  
 یک لفظ است و می کشد ماری  
 بر این حق اندرین صحرای کسیت  
 بگو با من که این صوت و صد است  
 عوض انیت جوهر و مرکب  
 بگو یک بعد با خود کو مرکب  
 ز قول و عسوف و ارفقت جیم  
 و هر دوش چون به آید ز اعلام  
 ازین پس است هر چه عالم  
 چو دهنی بیارایان و فاعلم  
 بر این نیست فکر هستی الحق  
 موالی که موالی که هو الحق  
 خود و می از هستی جدا گشت  
 نه پگاه خود را بشناسند

چرا بفرق را گویند اصل  
 سوک و سیر او چون کن جان  
 و مصلحت و خلقت جداست  
 ز خود پگاه کشتن بشناسند



هر ممکن کرد امکان نداشتند  
 و هر دو عالم چون چنان است  
 نه مخلوق است آنکه گشت و آمد  
 گوید این سخن را مرد کامل  
 عدم جهود که بحق واصل آید  
 در او سپرد و سوزی حاصل آید  
 عدم کی را به یابد اندرین باب  
 به نسبت خاک را به رب ارباب  
 اگر جانت شود زمین معنی آگاه  
 بخوشی در زمان استغفر تو  
 تو معدوم و عدم بر سینه نمانی  
 بواجب کی رسد معدوم مکن  
 نه از هیچ جوهری عرض عین  
 عرض چند و چو لا یعنی و دوم  
 یکی کند زمین نین کرد ضیف  
 بطول و عرض و عمق که از تفریف  
 بیوفا حقیقت جز معدوم مطلق  
 که میگردد بدو صورت محقق  
 هر صورت بی بیوفا در قدیم  
 بیوفا نیز بی او چه عظیم  
 شده اجسام عالم زمین و معدوم  
 که جز معدوم از ایشان نیست نمود  
 بهیچان نیست برای کم و بیش  
 نه معدوم و نه موجود و نه پیش  
 خرقی در حقیقت سوی امکان  
 که در بیستی آمد عین نقصان  
 و بود اندر امکان چنین است  
 یعنی امور احباب است  
 امور احبابی نیست موجود  
 عید بسیار و یک جز آن معدوم  
 جنان از نیست سستی جز مجازی  
 سر آسرا کار او نه است و باری

بخاری مرتفع کرد و دریا  
 به مرتفع نرود آید بصیرا  
 شعله آفتاب از برج بام  
 فرو افتد شود ترکیب بهم  
 کند گرمی دیگر عظم بالا  
 در آو بزد درو آن آب دریا  
 چو بادشان شود خاک و هوای  
 برون آید نبات سبز و شرم  
 غذای چو نور کرد و زنبدر  
 خرد و انان و یابد باز تحلیل  
 شود یک نقطه و کرد و در ظهور  
 در او انان شود و سید و کردار  
 چو نور نفس گویا بر تن آید  
 یکی جسم لطیف روشن آید  
 شود عقل و جوان و کامل و کم  
 بداند علم درای و فهم و نه پر  
 رسد آنکه اصل از حضرت یک  
 رو و یکی بیاک و خاک با خاک  
 همه از برای عالم چون نباتند  
 که یک قطره ز دریا بی حیاتند  
 زمان چون بگذرد بروی شود  
 همه انجم ایشان همچو آغاز  
 رود و یک از ایشان سویی گز  
 که نگرار در صیغ خوی مرکز  
 هر در به نیست و عدت بلکه خیز  
 که در خیز و در آن هیچ مجنون  
 غرقه قطره باران رود دریا  
 جلوه یافت چندین شکل دریا  
 بخار و در و باران و دم و گل  
 نبات و جانوران و گیاه  
 همه یک قطره بود و آخر درال  
 که شد این همه اشیا مشلی  
 جهان از عقل و نفس حق و ابرام  
 چو آن یک قطره در آن آغاز تمام



اهل جون در رسد در پس دایم  
 شودستی همه در نیستی کم  
 جو سوزی برزند کرد و همان صبر  
 چنین کرد و کان لم تغنی بالاس  
 خیال از پیش بر خیزد یک بار  
 نماند غصه حق در دل و دایه  
 ترا فری شود آن لحظه حاصل  
 شوی تویی تویی با دوست و دایه  
 وصال اینجا که رفیع خجالت  
 جو خیز از پیش بر خیزد و صالت  
 گویند از خورشید بگشت  
 نه او واجب شد و نه واجب کرد  
 هر کس در معانی است نابین  
 گوید کین بود قلب الحافین  
 هزاران چاه داری خاخر و خاخر  
 بر آید شد خود را ببندیش  
 ز بخت کحل همه شتاب افشان  
 بگویم یک یک سید او پنهان

وصال ممکن در واجب هیچ نیست  
 حدیث قرب و بعد برین است

ز بخت حدیث بی کم و بیش  
 نزدیک تو دور افتادی و خجالت  
 جو هستی را بظهور اندر عدم شد  
 از این قرب و بعد و پیش و کم شد  
 قریب آن است کور از پیش از آن  
 بعد آن نیستی گرفت و در است  
 اگر فوری از خود بر نور سینه  
 ز کور از پس خود را راند  
 به حاصل مرز ازین بود و نبود  
 که کجاست خوف و کور با بود

برسد زو کسی کور ازین  
 که طفل از سر به خود می براند  
 نماند خوف اگر کردی روان  
 غمزه آب تری ناز و نماند  
 ترا از آتش در رخ چه بگفت  
 کور از نیستی تن و جان و کور  
 از آتش ز رخ خاص بر نور  
 جو خشی برود اندر روی چه نور  
 جو خشی برود اندر روی چه نور  
 ترا غیر تو چیزی نیست و پیش  
 دلکن از خود و خو و بندیش  
 اگر از خویشتی کروی کور  
 بچاب نو شود عالم بیک بار  
 تویی در دوستی جزو افق  
 تویی نقطه وحدت مقبول  
 تعینمای عالم در تو حیات  
 از آن کوی جو شمعان مجروح  
 در آن کوی مراد خود نیست  
 تن من بر کعب و جام سورت  
 ز نام تن بدست جان نهاده  
 همه تکلیف بر زان نهاده  
 ندانی کین ره آتش پرست  
 همه این آفت و شوی رفیق  
 کور این اختیار را بر و جا  
 کسی کور را بود با لذات و غفلت  
 بر بودت یکسر مسخر با بود  
 تویی کانتار است از کوی رود  
 تویی کانتار است از کوی رود  
 کسی را که بود از خود نباشد  
 بذات نه پیش یک و بد نباشد  
 کور بدی تواند هر دو عالم  
 کور بدی تواند هر دو عالم  
 کور شد حاصل و فرجه و کور  
 کور شد حاصل و فرجه و کور  
 برانب باقی و اهل مراتب  
 برانب باقی و اهل مراتب  
 برانب باقی و اهل مراتب  
 برانب باقی و اهل مراتب



اشتر از حق شناس اندر همه جا  
 ز حال خویش بگریز تا به حیرت  
 ز کس را که ز موب غیر سر است  
 بنان کان کبریا در آن درین  
 با افعال را نسبت بجای است  
 بودی تو که فعلت آفریدند  
 بقدرت بی سبب و دانی چنان  
 مقدر کرد پیش از جان و دنیا  
 یکی مقصد زاران با دستان  
 و کرد از معصیت نور و صفایم  
 بجهت آنکه این کار از تو شود  
 مران دیگر منزه گشته عفو  
 ز حد خویش تن بیرون نه پاید  
 و زانجا باز در آن کمال میرد  
 بی فریب که باشد کبر است  
 بی نادران حق باو من گفت  
 زب خود در حقیقت لهو و بیهوش  
 ترا از هر کاری باز میداند  
 بطن خویش حکمی کرده مطلق  
 بر روی مریگی کاری معین  
 بجای آورده کرد پیش عوین  
 جو فریب کرد نام مصطفی و به  
 شد از انصاف حق سر بر سر  
 زنی فضل تو بی حد و به چون

بناب گیریدی لا و بیست  
 چه بود اندر آن ایام و حال  
 کنی کو با خدا چون و چرا شد  
 تو زب که بر سر از به چون  
 منزله از قبایل خجالت  
 که اینک شد عهد و آن ایام  
 چه شکر که خورشید از آن سراف  
 نباشد و غرض از بند و نواز

مرا دار خدای لطف و مهر است  
 خداوند هر در که بایست  
 کرامت آدمی را از غفلت است  
 بود و ج جیش سرگز از غفلت  
 ندارد اختیار و گشته ناموس  
 نه غفلت اینک همین و علم که  
 بشرعت زان سبب تعلیف کرد  
 جوار تعلیف حق عاجز شوی تو  
 بکیت رهای یابی از خویش  
 برو جان پادشاهی در فضا نه  
 و لیکن بندگی در جبر و فقر است  
 نه غفلت تا بنی فعل خدایت  
 نه انکس را انفسی ز خجالت است  
 پس انکه برسد شش از تنیک لایه  
 زنی میکنی که مختصات محض  
 نه جورت اینک محض لطف  
 که از ذات خود در لطف کرد  
 یکی را از میان بیرون روی تو  
 غنی کردی بحق ایبر و درو  
 بقدر برات ربانی رخاوه

چه جورت آنکه عیش با حاکم  
 ز فقر او چه کوه حاصل آمد

یکی در بستان منی نطق با تو  
 بهر موی مر از آن در شوق  
 مر از آن موی خرفه و دج اگر  
 و جود هم از آن در بی زاری  
 حذف حرف و بهر لایه و ال  
 بروی بر زلف و نطق و خجالت  
 نکرده نظره بر مرکز که از روی  
 خلاف در او از صوت حرکت



مکانی چون کند و بختی سترگ  
ضرورت باشد در او را سترگ

شبه هم می که اندر نامی ن  
صدف بالا رود از بحر جان  
ز شب قهر آید بر افراز  
بروی بحر بنشیند و من باز  
بخاری مرتفع کرد و دریا  
فرود بار و بر سر قناری  
چکد اندر دانش فطره چند  
شود بسته و مان او بصد نه  
رود و قهر دریا بادل پر  
شود و هر فطره باران یکی در  
بقعر اندر رود و غواصی دانا  
وزن آرد و بیرون تو لالا  
نق تو ساحل دستی چه دریا  
بخارشی فیض باران علم آگاه  
خرد غواص این بحر عظیم  
که اورا صد جواهر در گنج  
دل آمد علم را تا تک حرف  
صدف بر علم دل صوبت حرف  
نفس کرد و در آن چون لایق  
رسد ز در فضا در کوشش ساج  
صدف شکن بردن کن در شوا  
یقین پودت مغرور بردار  
نفت به اشتقاق و نحو، حرف  
می کرد و همه بر امن حرف  
مرا فوج عسکر خود درین کرد  
بسیار حرف عذر نایب کرد  
صدف شکن بردن کن در شوا  
بیا بد مغرور که پودت شک  
نفت به اشتقاق و نحو، حرف  
بی بی پودت نایب است مغرور  
زعم خد آمد علم دین تغرور

و  
الکلی

زمن جان برادر بند نوش  
بجان و دل برود علم دین کوش  
که علم در دو عالم سروری یافت  
اگر کس بداند از وی هستی یافت  
علم کان از سر احوال باشد  
بسی بهتر از علم قال باشد  
ولی کاری که از آب بخی آید  
نه برین صفت کان که در دل آید  
میان جسم و جان بیکدیگر نیست  
که این را خوب گیری این چو نیست  
از اینجا باز در آن احوال احوال  
به نسبت با علوم حال احوال  
نه صفت آن که در او بپوشد  
که صورت دارد و انبیا صفت  
غیر و جمیع مرکز علم با آرز  
ملک خدای سگ از خود و در آرز  
علوم دین از اخلاق شریف  
نباشد در دلی کو سگ شریف  
حیرت مصطفی آخر نیست  
که بیشتر که البته چنین است  
درون خواند چون است سر  
فرشته ناید اندر وی فروست  
بروز و ای روی نشسته دل  
که تا سازد ملک پیش تو منزل  
از او تحصیل کن علم و راشت  
ز بهر آخرت میکنی حراشت  
کتاب حق بخوان از نفس آفاق  
میزین شو باصل جمیع اخلاق  
اصول خلق نیک آمد عدالت  
پس از وی حکمت عفت شجاعت  
حکمی بر است گفت و کرد و  
کسی کو مصطف کرد و باین چا



بخت باشد شش جان و دل آید  
 نه کز بر باشد نه سبب رنج  
 بغفت شهرت خود کرد مستور  
 شرم چو چرخ خمول از دی شده در  
 شجاع و مصافی از زنی و کینه  
 بهر از دانش از جبین و تندر  
 عدالت چون شعاع نوات آید  
 نه از او علم از آن نفیست بگو  
 همه اخلاق بنور در میان آید  
 که از افراط و تقصیر نفس گرا  
 میانه چون حد متعین آید  
 نه در دو جا نفس قرار میگیرد  
 به بار یکی و تیسری چو شمشیر یکی  
 نزدی کشنی و بودن و دوری  
 عدالت چون یکی در دراز اعدا  
 می هفت آید آن اعدا و خدای  
 زیر هر حد و سطحی نهفت  
 در آن درای و درخیز نهفت  
 چنان که غم و دوشی شده میانه  
 بهشت آید همیشه عدل را جا  
 جزای عدل نور رحمت آید  
 سزای غم طوق لعنت آید  
 ظهور و بیکویی در اعتدالت  
 عدالت جسم را انصاف کانت  
 مرکب چون شود مانند یک چیز  
 نه از اجزای دور کرد و فعل و تیسر  
 بیست الزام را مانند کرد و  
 نه چون ندی که از ترکیب هر است  
 که روح از وصف جنیت میراست  
 جزایب دکل شود و یکبار صفاتی  
 ربه از حق به و روح و صفاتی  
 چو یابد تنویر و جزایب از کفان  
 در و کرد و نروغ عاف و جان

شجاع جان سوری تن و وقت قیول  
 بر خورشید و زمین آمد به تسبیح

اگر چه خورشید چرخ چار مبین آید  
 شمعش نور تدبیر زمین آید  
 طبیعتی خضر نر و خورشت  
 کواکب کرم و خشک سر و خورشت  
 غنای هر چه از وی کرم و سر است  
 سفید و سبز و سپهر و آفتاب و خورشت  
 بود و کشتش روان چون شعله آید  
 که نه خارج توان گفتش نه داخل  
 جز از تصور کشت از کان مودعی  
 ز خشتش نفس کویا کشت عاشق  
 نقش مهری افتاد دور و بین  
 جفا از انفس کوی و ادکای بین  
 از این نای پدید آید نصاحت  
 صوم و نطق و اخلاق و عادات  
 در این سحر و نه لایه و مایه  
 هر چه از جهان چنانچه آید  
 بهر مینای نیکو و جسم زار  
 همه آلات عالم را به هم زار  
 جز در خلقت کرمندش نصاحت  
 جو در نطق کرمندش نصاحت  
 کسی را خوش حسن او شهود است  
 کسی با نطق آب و در است  
 دلی و شاه و در پیش و بهر  
 همه در تحت حکم او سخر  
 درون حسن روی نیکو گران است  
 نه آن حسن تنها کوی آن است  
 جز از حق می نیاید و لایه و مایه  
 که شرکت نیست کسی را در خدا  
 کی شهودت دل مردم را بایه  
 که حق که که نه باطن می نیاید



مهر حق شناس اندر همه جای  
ز حد خویش تن بیرون نمایی  
حق اندر کس است حق بین و خدا  
حق اندر باطن آمد کاش چنان

هر جزوت آنکه او را یکی از  
طریقی محبتی آن جزوت

در آن جزو دان که یکی از  
که موجود است کل و بی و از  
بود موجود در کثرت بروی  
که از وحدت نادر در جزو است  
وجود کل در کثرت کثرت ظاهر  
که او در وحدت جزوت است

جز کل از روی ظاهر است  
شود از جزو خود کمتر بقدر

نه آخر واجب آمد جزوتی  
که هستی کرد او را از دوستی

نه از کل و جزوی در حقیقت  
که او چون عارضی شد حقیقت

وجود کل کثیر واحد آمد  
کثیر از روی کثرت می نماید

عوض شد هستی کان اجتماع  
عوض سوی عدم باشد است

هر جزوی ز کل کونیه که او  
کل اندر دم ز امکان نیست

جهان محبت در یک طرفه  
عدم کرد و دلا ببقی نه بین

و که باز شود پدید از نانی  
بهر لحظه زمینی و آسمانی

بهر ساحت جوان این کینه  
بهر دم اندر چشمی بسته

در هر چیزی دو ساعت می نماید  
در آن ساعت که می میرد و زنده

و لیکن طامه اکبری نیست  
که این بوم عمل آن بوم است

از آن تا این بسی فرقت زنده  
بنادانی ممکن خود را گرفتار

نظر یکش در تقصیر و احوال  
نگرد در سافت در زنده سال

اگر خواهی که این معنی بدانی  
ز راه هر حرکت و زنده گانی

در بنجه در جهان از زبر و بالا  
شکست در تن و جان نوید است

جهان چون است یک شخص معنی  
نوادور آکنده چون جان از تن

سه گونه نوع است از محاسن  
یکی هر لحظه دان بر حسب است

دو دیگر زان محاسن  
سیم مردن مراد از اضطراب است

چهارم زان محاسن  
سه نوع آید چنانچه در سه تن

چهارم زان محاسن  
که آنرا از همه عالم نویداری

دری هر لحظه میگرد و میبدل  
در آن همیشه مانند اول

هر یک آن کرد و اندر حشر پیدا  
ز نو در تن میگرد و میبدل

تن نو چون زمین سر آفت  
نواست انجم و خورشید است

چهارم زان محاسن  
بنات سوی و عفت است

وقت در وقت مردن از نماند  
هر نه چون زمین اندر زنده



و باغ آشفته و جان تیره کرد  
 حیات بجز این خیره کرد  
 شمشاد کرد از خون چهره  
 نو در وی غرقه گشت با سر  
 شود از جان کشتن ایام در دنیا  
 رستی استخوانها پشم رنگین  
 بهم پیچیده کرد و ساق بستان  
 همه جفتی شود از جفت خود جفت  
 جریح از تن بکفایت جدا شد  
 زینت قافه صف صف لا زلف  
 برین منوال باشد حال عالم  
 بقا حق راست باقی چه ثابت  
 جو کج من علیها فان بیان کرد  
 بودایی و اعدا هم در عالم  
 همیشه خلق در خلق جدا شد  
 همیشه فیض و فضل حق تعالی  
 از انجانب بودایی و دیگر  
 و لیکن چون گشت از طوفانی  
 که هر جزئی که بینی بفرود  
 در حال اولین چنین فراق است  
 من هر چون بود بر وفق طاهر  
 نه اسم و جو و آمد و لیکن  
 بجای کان بود بهر چه ساکن

هر یک به دست بالقوة درین دار  
 بفعل آید درین عالم بر یکبار  
 ز تو هر فعل کامل گشت صادر  
 بدان کردی سباری چند نادر  
 بهر بارسی اگر لغت اگر نظر  
 شود در نفس تو چیزی مدخر  
 بدست و با خوی کرد  
 بدست میوه با خوش بوی کرد  
 از آن آسخت آن پشیمان  
 و از آن تربیت کرد اندیشه را  
 ز تو افعال و احوال مدخر  
 هر چه کرد و اندر روز محشر  
 هر چه بان کردی از سر آید  
 شود بخت و مهر بکاره شایسته  
 خست باشد و لیکن بی کرد  
 که بنیاد از او چون آب صفت  
 همه پدید شود و بی ضابطه  
 نزد خوان آید بنی السراپه  
 و کبریه بوفق عالم خاص  
 شود اخلاق تو اجسام و انجمله  
 جهان کز قوت خضر در پخت  
 موالید سه گانه گشت پیدا  
 همه اخلاق تو در عالم جان  
 کس و نواز کرد و کاه بزدان  
 تعیین مرتفع کرد و رستی  
 نماند در فقر با لا پستی  
 نماند مرکب تن در در جهان  
 بین زکی براده قاب و جان  
 بود و در سر و جسم تو چون اول  
 شود صفائی ز ظلمت صورت کل  
 کند از نور حق بر حق تجلی  
 برین بی جهت حق را آید



در عالم را همه بر هم زنی تو  
 ندانم تا چه مستیها کنی تو  
 بنگارم بر بزم جبر و بندش  
 ظهور را چیت صفای کنی از  
 زنی شربت زنی لذت می دانی  
 زنی جبرت زنی دولت می توانی  
 خشت اندم که با خورشید شیم  
 غنی مطلق در دیش شیم  
 نه دین نه عقل نه تقوا نه ادب  
 فتاده است و چندان بر سر خاک  
 بهشت و جوار خلد آبی بهر خند  
 که بیکانه درین خلوت بکشد  
 جواریت دیدم و خوردم از یاد  
 ندانم تا چه خواهد شد پس از روی  
 پی مرستی باشد خماری  
 در این اندیشه دل خسته بهی

قدیم و محدث از هم چیده شد  
 که این عالم شده اندک بر خدایند

قدیم و محدث از هم خود جدا شد  
 که این مسنبت باقی در کجاست  
 همه است و این مانند عفت  
 جز از حق جده اسم بی مسامت  
 عدم موجود که در این محبت  
 وجود از روی مستی لا یزال است  
 نه آن این کرد و نه این نشود آن  
 همه اشکال کرد در نو آستان  
 جهان خود جمله از اعتبار  
 چون یک نقطه کانداز در آستان  
 بر یک نقطه آتش بگردان  
 که پس دایره از سرعت آن

که

یکی کرد شمار آید بناچار  
 نکرد و واحد از واحد بسیار  
 حدیث ماسوی از اراکن  
 ببقی خویش این را زود اراکن  
 چه شک داری در آن کین چون بخت  
 جو در وحدت و در حقین بخت  
 عدم مانند مستی بود یکت  
 همه کثرت ز نسبت کثرت پیدا  
 ظهور اختلاف و کثرت شان  
 شده پس از بهر فکون امکان  
 وجود هر یکی چون بود واحد  
 بود انیت حق کثرت شان

بهر خواهد مرد معنی زین عبادت  
 که دارد سوی چشم و لب ایش  
 بهر جود از سر لطف و خط و خال  
 کسی کند مقامات و احوال

هر آن چیزی که در عالم عبادت  
 جو عکس آفتاب آن جهت  
 جهان چون زلف و خط و خال ابر  
 که هر چیزی بجای خویش بنک  
 تجلی که جلال و کبریا  
 بن و زلف این معانی و ان  
 صفات حق تا بی لطف و قدرت  
 بن و زلف بنا ز از آن و در بر  
 جو شمع که این الفاظ محسوس  
 غمت از بهر محسوس است و موعود  
 نوار عالم معنی نهایت  
 بی چند مراد و الفاظ غایت  
 هر آن معنی که شد از روی متدا  
 یکی تغییر لفظی باید دورا



به ارم دل کند تقصیر معنی  
 که محسوسات از آن عالم حسی است  
 بنزد من خود الفاظ ماول  
 که محسوسات خاص از عرف است  
 نظیر آن در جهان عقل کرده  
 شایسته را رعایت کرد عاقل  
 ولی تشبیه کلی نیست ممکن  
 بدین معنی کسی را بر تو نیست  
 ولی تا حدودی زنده زنده است  
 که رخصت اهل را در این است  
 بر نفس گوشه نشاند این سعادت  
 ز آن جوان نیست از احوال بیوا  
 مجازی نیست احوال حقیق  
 که از آن آید دست نهد از حقیق  
 بلفظ وضع و الفاظ معانی  
 نظر کن در معانی سونی غایت  
 و جبر خاص از این تشبیه ممکن  
 به مانند ی کند تقصیر معنی  
 که این چون عقل و آن مانند ابر  
 بر آن معنی نشاند از وضع اول  
 چه دانند عالم کین معنی که است  
 ز این نقطه را نقل کرده  
 چه سویی لفظ و معنی کشت زایل  
 رخت و جوی او به پیش من کن  
 که صاحب نموب این غیر خفته  
 بجای است شریعت را که دار  
 قی و سکر و نه دیگر دلالت  
 به اند وضع و الفاظ دلالت  
 شو که فرزندانی بقلید  
 نه هر کس باید اسرار حقیق  
 مرا این را کشف باید در نه تصدیق  
 نه اسرار بسته کرد در این بدانی  
 به ارم را یکی کن رعایت  
 ز دیگر وجهها ترتیب می کن

چه شد این عاصه بیکه مقرر  
 تا بهم زمان شالی چند دیگر  
 ز که چشمش بدست پیدا  
 ز چشمش خاست بهاری رستی  
 ز چشم او دست و لهات و چنور  
 ز چشم او همه دلبسته خوار  
 بچشمش که به عالم در نیاید  
 وی از روی دلبسته نو ازو  
 بشوخی جان دهد در آب در کجا  
 از او سر غمره و دم و دانه شد  
 ز غمره مبد مدستی بغارت  
 ز چشمش خون مادر جوش و ایم  
 بنظره چشم او دل می رباید  
 جواز چشم و لبش خورای کنیای  
 ز غمره عالمی را کارب زند  
 از او یک غمره و جان و دل و دانه  
 ز غمره نرو به دست آدم  
 تا بهم زمان شالی چند دیگر  
 رعایت کن لوازم را در اینجا  
 ز لعلش نیست در عین هستی  
 ز لعل او دست چنانچه ستور  
 لب لعلش شقای جان بهار  
 بش سر عیش لطفی نماید  
 می چسب که ز اچاره سازد  
 بهم دادن زنده آتش باغچه  
 ز و در گوشه بهی نشد  
 بهی سوس می کند بازش عادت  
 ز لعلش جان و در سرش و ایم  
 بهوشه لعل او جان میفراید  
 که این گوید که فی آن گوید اری  
 بهی سر زمان جان می نوردد  
 از او یک بر سر و استخوان  
 ز غمره نرو به دست آدم



جواز چشم و لبش اندیشه کردند  
جفا فی بی پرستی پیشه کردند  
نیاید در دو چشمش جلا هستی  
در وجود آید آخر خراب هستی  
مغزو دارد از این صد کوه شکفت  
که واقع علی حبیبی مرا کفت  
او جزو مامنه سیت یا خراب  
جه نسبت خواهر را بارت لربا

حیرت زلف جفا فی بس در آید  
چو شید کفت از دوجای راست  
چو می پرستی حدیث زلف پرستی  
بجینید زنجیر جفا فی  
لقدش راستی کفتم سخن در آید  
سر زلفش مرا کفت که خراب هستی  
لش بر راستی زان کشت جفا  
وزو در چشم آید راه طالب  
مرد و لیا از و کشته مسکن  
معه جفا فی از و بوده مطلق  
معلق صد هزاران دل زمره  
شکرک دل بر و نه از خلقه آید  
اگر زلفش مشکین برقت ند  
بیا در یکی کافه نماند  
و اگر بزار و شش پرسته ساکن  
فانده در جهان یک نفس بر من  
چو دوم فتنه می شد خیر او  
بش خراب کرد از تن سر او  
اگر سیریه شده زلفش جفا فی بود  
که کرب که شده اند از زلف او  
چو او بر کار و ان عقل را  
بست خویش بر روی کره زو  
نیاید زلف او یک لحظه آرام  
گفتی بام آورد که می کند شام

ز روی زلف خود مده در آید  
بس باز بچهای بوالهی کرد  
کلی آوم بدین دم شد علم  
که دلدش بوی آن زلف مغرور  
دل دارد از زلفش شانی  
که خود سکن نمیکرد ز مانی  
از آن سر خطه کار از سر کفتم  
ز جان خویشی دل بر کفتم  
از آن کرد و دل از زلفش کفتم  
که از رویش ولی دارد بر کفتم

ز این نظر نور خدایت  
مرا از خط جفا فی کبرایت  
رخش خطی کشید اندر کفتم  
که از مایت پرونی خرابی  
خط آید سبز زار عالم جان  
از آن کردند نامش آید جفا فی  
ز تار یکی زلفش زو آب شد  
ز خطش چشمه جوارن مغرور  
خط و در از مقام می نشانی  
بجو خطش جفا فی زنده کانی  
اگر روی آینه نو بی شک  
بدانی کز است از حدت جفا فی  
ز رویش باز دانی کار عالم  
ز خطش باز خوانی سر بهتم  
کس که خطش از روی نگوید  
صفیات روی او در خط او بود  
مگر رخ را وسیع الشانیت  
که کفری از آن بحر معنیت  
نقشه آید موی از او بار  
مزاران بحر علم از عالم راز  
ببین مرآت قبح و عجزی جهان  
ز خط و عارضی زیبای جهان







ز رویش بر توی چون بری افتاد  
 جهان و بدن در شکل جباب  
 شده زو عقل کل جیران و دست  
 همه عالم چون خفا نه اوست  
 خرد است و حاکم است و جان  
 فلک سرگشته از وی در نگار  
 لایک تنوده صاف از آن نوچ  
 عمارت سرگشته زان یک جرحه سرخشان  
 ز بوی جرحه گفت در خاک  
 ز خلش روی پر مرده جان  
 بهائی خلق از او سرگشته و ایم  
 یکی از بوی در دشن عاقل آید  
 یکی از نیم جرحه گفت صادق  
 یکی دیگر فرو برده بیک بار  
 کشید جود و منده و من بهار  
 در آتش نمیده سستی را یکی  
 شده ناز ز زنه فلک عادت

خرابی شکر از دورانی است  
 خرابی راوی بی را قیامت  
 نخلای داود اندر خراب است  
 خرابی از جهان چه مثالب است  
 خرابی است پشیمان مرغ جان است  
 خرابی است آستان لا کفایت  
 خرابی خراب اندر خراب است  
 خرابی است پله حد و نهایت  
 اگر صد سال در وی می شتابی  
 که وی اندر وی با وی  
 شهاب چندی در سر گرفت  
 شراپی نوزد هر یک پلای و کام  
 حدیث اجبر او شیخ و طاعت  
 بوی در وی از دست داده  
 نهاد و کرد و نسج و مسواک  
 میان آب و گل ایمان و میزان  
 دی از سر خوشی در عالم ناز  
 کئی از و سیاهی رخ بدو بار  
 خود سرگشته است اگر خود پارت نیست  
 که التوحید اسقاط المضافات  
 مقام عاشقان لا اله الا الله  
 خرابی است آستان لا کفایت  
 که در محراب او عالم سراب است  
 خرابی است پله حد و نهایت  
 نه اگر شش کسی دیده نه فایت  
 نه خود را و یک کسی را باز یا پله  
 همه نه نون و نه نینس کافر  
 بر ترک جود و سر و سر گرفته  
 فراغت بافته از تنگ و از نام  
 خیال غم و زهد و کرامات  
 ز زوق نیستی مت او قواد  
 کرد کرده بدر دی جود را پاک  
 میجای یک خون از دیده بزران  
 شده چون شاعران کفر از ناز  
 کئی از سرخ روی بر سر بار



کسی اندر سماع شوق جانان / شمع بی پادشاه چرخ کنگار  
 بر نفسه که از مطرب شنیده / بدو بدی ازان عالم رسیده  
 سماع پادشاه نه آنکه صوت و جنت / که در هر پرده حسنه شکر است  
 ز سر پرده آن کشیده و دلق دره نوای / بر در کشته از هر رنگ و هر لای  
 یکی چانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی در در صاف  
 فرد شسته بران صاف مرقه / همه رنگ سپاه و سرخ و زرق  
 بجان خاک نر ابل پاک خفته / ز هر چه ان دیده از حد یک خفته  
 گرفته دامن زان خسار / ز شجر و در می کشته چار  
 چه شجر و در می ایستاده خفته / چه جای زده و توی این چه شفته  
 اگر روی نو باشد در که دمه / به در زار و جرفانی ترا به

بت در زار و جرفانی در بر کبر / همه کس است در نه بیت بر کبر

بت ایضا مظهر عشق و وحدت / بعد ز ناز بسین عقد خدمت  
 بو کز و درین بعد قائم بهیست / بعد تو خیمه چین بت پرست  
 چه شبهاست حسنی را مطهر / ازان جلم کی بت بند خسر  
 کوا از بت کس ای مرده و قفل / که بت از روی حسنی بت باطل

بدان کلامه و تالی خانی اوست / ز بگو هر چه مدار گشت نیکوست  
 وجود او بی چه باشد عین خیرت / و اگر شریک در وی آن بی خیرت  
 سنان که بر دانستی که بت حیت / بدانستی که درین در بت پرست  
 و اگر شریک ز بت که اگشتی / بجا در وی خود کراه گشتی  
 نه بد او از بت الا تعی ظاهر / بدین عفت شد اندر شریک کافر  
 تو هم که زو نه بینی حق پنهان / بشرع اندر تو خوانند ست سلطان  
 ز اسلام بجای کشته پزار / که اگر حقیقی شد بدیدار  
 درون سربتی جانیت پنهان / بزرگوار دایه بت پنهان  
 همیشه کفر و تسبیح حق است / و ان می بینی گفت از بی نه است  
 به میگویم که دور افتادم از راه / قدر هم بعد اجابت نقل الهه  
 بدان خوبی نه بت را که آراست / که انستی بت پرست از حق نخواست  
 عمر کرد و عمر گفت و عمر بود / عمر کرد و عمر گفت و عمر بود  
 یکی مسیحا و یکی گوی یکی دران / بدین خیمه که اصل و فرع و ایان  
 زمین میگویم این بشو از قرآن / لغات نیست اندر حق رحمت

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / آن نندمت که عقد زار  
 نباشد ایل و انش را معقول / نه هر چندی بگر بر اصل اول



میان در بند چون مردان بگری  
 بر خشن علم و چون عبادت  
 نرا از بهر کاری آفریده  
 اگر چه خلق بسیار آفریده  
 به روح علم و در امتثال  
 بسان قره العین است احوال  
 بنام بی در اندانان شک نیست  
 هیچ اندر جهان پیش از کج نیست  
 را که آن است و شمع و دهانت  
 خیال نور و اسباب کالاست  
 که امانت تواند حق زینت  
 نرا از کبر و ریاء و عجب و کینت  
 نه از کبر و ریاء و عجب و کینت  
 بر این بر جز کانی از بهر غر  
 همه اسباب است در این دگر  
 نرا بپس لعین بی شهادت  
 شرف و مهر نرا از آن ترقی عادت  
 که از دیوار است آید که در پام  
 کسی در دال نشیند که در اندام  
 می دانند ز نو احوال پنهان  
 در اردو در تو کفر و فسق و عصیان  
 شد امانت ادم و در پستی تو  
 بد و بیکار و بی کسی رسی تو  
 که امانت کو که در خود نمانست  
 تو رفوختی و این عوی خندیدت  
 کسی که راست با حق آشنائی  
 بناید مرکز از وی خود نمائی  
 نمرودی تو در حق است زنده  
 مکن خود را باین علت گرفتار  
 چه با عدل نشینی منیع کردی  
 جری می کشد منیع کردی  
 سعادتی با عادت سرکار  
 که از رفعت شری مانگ موی

کف کردی بر زده نایبی هر  
 نگرانی در چه که است این چنین هر  
 ریخت اقب کردند تشویش  
 نرا از پشود کرده زنی پیش  
 فاده سردی اکنون بجمال  
 از این گشتند مردم مختلف حال  
 نگر و جمال احوال را چه گویند  
 نرسادت در عالم نمونه  
 نمونه باز بین ای مرد خاصا  
 نرا در آنکه بشوشت لباس  
 نرا از این همه در رنگ انی غر  
 شده از جمل پیش از رنگ انی غر  
 جو خواجه قصه آخر زان کرد  
 بچندین جای از این معنی بی  
 بسین اکنون که کور و کشتیان شد  
 عوم این همه بر آسان شد  
 نماند در میان رنق و آثر رم  
 نماند از کسی از جانی شرم  
 کسی که باب حق و وقت  
 پدر بگوید اکنون شیخ و قنوت  
 همه احوال عالم دار گوشت  
 اگر تو عاقبتی بنگر که چون است  
 خضر میشت و آن فرزند طایف  
 که او را بد پدر با جده صلح  
 اکنون با شیخ خود کردی تولی غر  
 خبر اگر خریست از تو خیر تر  
 جو دلا بکشف اله و منی البیر  
 چگونه پاک کردند نور اسر  
 اگر در دانش باب خود بود  
 حکیم چون بود نور علی نور  
 بر کو نیک رای و نیک بخت  
 چه میوه زده نرسد زخت است  
 و لیکن شیخ توین کی کرد در کو  
 ندانند نیک از بد بد و نیکو



هر چه سر علم وین آموختن بود  
 چنانچه دل از دین آفرینش بود  
 کسی از مرده علم آموخت هرگز  
 ز خاکستر چراغ او روشن تر کرد  
 مراد دل می آید که زین کار  
 به بندم بر میان خورشید زنده  
 نه زان معنی که من شربت خدام  
 که دارم لیکن از روی عمار دارم  
 شکر بجز خورشید آید در یکه  
 خورشید بهتر از شربت به بسیار  
 و اگر به رسیده الهام از حق  
 که برکت بجز از او بهی دق  
 اگر کسی نبود در عالم ملک  
 همه خلق از او شده اندر مهملک  
 بود و جنت آفرین غنم  
 چنین آمد جهان و الله را علم  
 ولی از محبت تا بخش بجز  
 عبادت خای از عادت به جز  
 نکرد و بس با عادت عبادت  
 عبادت بکنی بجز از عادت

ز ترسای عوض تجربه دیدم  
 خلاص از دوزخ تعلیه دیدم  
 جناب قدس و حرمت و برقا  
 که بسمه بشار ایشان است  
 از روح الله بهر اکت این کار  
 که از روح القدس بهر برار  
 ز لاله در پیش تو جان است  
 که از قدس اندر روی نیست  
 اگر بی خلاص از نفسی بامرت  
 در آبی در حق بقدس لا مروت  
 هر کس که بجز در چون گفت شد  
 حوز روح الله بر چه دم گفت شد

بود بر بس خلق شکره عمار  
 به نزد مادر آمده کا عماره  
 چو کت در این دعوه سفر شد  
 اگر عرواست بهر راه پدر شد  
 عماره مرزا چه اخصیت  
 تو فرزند پدر آبای علوی است  
 از آن گفت علی کاه اسرار  
 که آهنگ پدر دارم بیار  
 تو هم جان پدر سو یا پدر شو  
 پدر فرزند جبرائیل پدر شو  
 اگر خواهی که کفر مرغ پرواز  
 جهان چغندر پیش کرکس انوار  
 به دو نان ده مرابین و نی خندار  
 که چغندر یک با نشایه داد مردار  
 لب چو در مقام رالطیب کسر  
 بخی رو آورد ترک نسب کسر  
 بجز نیستی هر که فرو شد  
 فخر ب نقد وقت او شد  
 هر آن نسبت که پدا شده شهرت  
 ندارد حاصلی جز بگردنوت —  
 اگر شمت بودی در سانه  
 نسبتا جمله یکتی فانه  
 چو ثروت در میانه کار کرد شد  
 بی مادر شد کفر بکسر شد  
 غیب کویم کار با پدر کسرت  
 که بابش ان بونت بابت نیست  
 نماده تاخیر نام خواهر  
 حسودی را لقب کرده برادر  
 مددی و فیش را فرزند خواند  
 ز خود پکاره نوشت و نه خواند  
 مراد کا کو با غلب و هم کسرت  
 که نشان حاصلی جز درد و هم کسرت



رفیقانی با تو در طریقت	پای نزل ای جوار هم نیست
جوئی او که بگویم نشین	زین جنس حکیم آید پی
همه فتنه و آفت و پند است	بجان خواجه کاین آید پند است
بردی داران خود را چه عذر	و لیکن حق خود را چه عذر
شش در یک دقیقه ماقص	شش در یک کسب ازین مصل
حق شش ملائکه نگذار	و لیکن شش بنیم کند از
ز روزن پیشه اله ای شمس	بجان بگذار چه عجب بریم
خفتی شش نفس هر ذرات	در در و بدین مانند راه
ترا آرد نفس غبار و غریب	که در سبزه ای شش من دیوب
چو در خسته و در خست کشت غر	شش سجد زبوت کوشه دیو
نیدانم بحسره غالی هستی	خفت شش در یک درستی
بت و زنا و رسائی و منافقت	اشارت شد به هر یک از شش
گفتم که کهر بنده خاص	مباشه برای صدق و انصاف
بود خود از راه خویش برگیر	بر یک لحظه در ایام زنجیر
باطن نفس و آتش است کافر	شش را خرم این سلسله ظاهر
ز نو هر لحظه آینه آینه کده	سلمان خوشان خوشتر
بسی ایمان بعد از کفر زایر	نه گوشت کفر که او ایمان فزاید

بیا به سعد و ناسوس بفر	بفکن فرقه و در بند زنده
چهره اشو ندر کفر فردی	اگر مردی بده و در لبر روی
بجز دوزخ و آفرار و انکار	بهر زاده ده و در لبر بیکار
بت و تو با بچه نوربت باهر	که از روی بتان در و مظهر
کند او خود را بهار و شادی	کسی کرد و مفر که ساقی
ز می مطرب که در یک نغمه خوش	زنده و در حق مدد آتش
ز می ساقی که در از یک پیاله	کند عجز و در مدد مق و ساق
رود و در نغمه شبنم	کند دق و در صوفی راق
اگر در سجده آید در سجده	بجز از در در یک مرد آگاه
رود در سه بره بون است مکر	فقر از وی شود بچاره مجبور
ز خفتش زاده ان بی رکنه	ز خانه و ان خود آواره گشته
یکی نموده و کرد از کفر کرد	هم عالم بر از شور و شکر کرد
خراب است از خشت معمر گشته	ساجد از خشت بر نور گشته
همه کار من از وی شد مبسر	بودیم حاصی از نفس کافر
دم از دشتش خود عهد جنت	ز یک و نوبت و نفس بدست
در آمد در دهان که حبه کاه	مرا از خواب بخت کرد آگاه



ز روش طوطی چو کشتن  
 در دلم در بخت کسب من  
 حوکه در رخ خویش لعلی  
 راه از میان عالم ای  
 مرا گفت ای شادمان  
 بر شد عمرت اندام و ناموس  
 پس تا علم روز و کمر بست  
 ز راه ای نارسیده از راه  
 نظر کن بر پیش رخسار  
 نمی زرد و حسرت از آن که  
 تا جسد رخ آن عالم را  
 بر آید من بخت اندیشه پای  
 چو شد روی جانم در بخت  
 رفت نظر دایم لطافت  
 جوید آناه که ز روی جوید  
 در بریدم من ز جان من  
 کجا سانه بر کرد و من ده  
 که از آب دی تشنه در بخت  
 کنون گفت ز سر یک دنیا  
 لغو شد بخت رستی فردوی  
 چو شام به ام آن پندار  
 در شب که بر سر بر سر کس  
 کنون رستم در بخت نه  
 نه شب بام به محرم رستم  
 کبر چون چشم دور از سر  
 که چون زلف او بستم من  
 که از روی بخت در بخت من  
 کبر از روی در بخت من

در آن کشتن که شمشیر  
 زان کشتن که شمشیر  
 در دلم زان دل که شمشیر  
 که تا کنون و کس شمشیر

زبان سرین او جلد کویت  
 عیون ز کسر او جلد میناست  
 سر از معنی که گفتن در بیان او  
 ز عین علم به عین عیان او  
 آمد که بچشم دل یکا یکت  
 از تاب خیر و از بخت تو با شک  
 بر سین معقول و بقول حقایی  
 مصفا کرده در علم و دقایق  
 چشم منکری منکر در و خد  
 که کجا کرد و از چشم تو خد  
 عشق نام پاس نداشت  
 شایسته حق در حق شایسته  
 ز غم زین جلد نام کس کند  
 عزیزی گوید رخت بر آن بار

بنام خورشید مردم خدایا  
 الهی جانی محمد و کریم  
 در دلم در دلم در دلم  
 کاشان در دلم در دلم  
 ز غم زان در دلم در دلم



زند ان و محمدان در سر نشاند  
خوایم از بند عشق آزاد شویم  
کانه ز ره عشق کور در راه نشاند  
رویکت به من نه بند کمان نشاند

کل در ز غنیمت میل دارد  
آن لحظه و خفته خنده بر رخ دارد  
یار به مهرت و مهرت به انگل دارد  
کی میل شویم بهین تخت دارد

هر کس در پی راه تو کل دارد  
چند در خار و زخم کردار کل دارد  
در دست نصیب مهرت کل دارد  
کجاست به کار و درویش کل دارد

مهر آن میسای نور مژده دارد  
چونده مژده کاسه بکست  
ایساکر خال محزون دارد  
در تزلزله تمکانش کج قارون

مهرت شکر است که طرا دارد  
شعرت در شراب عقل کجاست  
بر کن بر کن قمع ده صفا دارد  
از دولت عشق بهین طالع

چشم تو کو است که آن ستم  
نهان حکیم بهین که ستم



تا زلف چو ناز تو در برستم / جریح و گریه بی مد اندر دستم

تا بر سر زلف تو گرفتار شدم / و راز تو بگویم چه به چاشم  
بهار بدان چشم بهار توام / زان بهارم که مگر تیریا شدم

اشقه تر از زلف دلدار شدم / تا بر طبعش بر سر بار شدم  
رسوایش کنم اگر کمیر دستم / راز تو به بدلام تو گرفتار شدم

از بر و شمع سرش خاش کنم / چون خال بر رویه رسوا شدم  
بماند در دین برده و نه در دین / بچند شعار بنحو او باش کنم  
مهر تو برشته اند زان و کاش کنم / زان بر سر کور و درخ منزل شدم  
که حل نشود زان در زلف شکر کن / ابواب را در زلف تو ایوان شدم

دل داشت که بکشفه مقبل من / آزاد شدم چو برده ای من  
از فوق که کون در تن بکشم / عدت نهال که تاب کل من

ای برکت سحر چو در دل / کشفه دل تو نیست خرم دل  
کشفه دل من تو کشفه منزل من / دست برسان تیر بر سر من

ای خواجه بیند از هر در / دل بر داشت و دل در  
آن تو کس نیستی دل و دلبر / تو کس کشیده تیغ و غدار کس

این شور و فغان به بار اندر / ایاز دست یا خسته از دلبر  
سیرت بهان دین و دلبر / که داند و بس به بچوب در بر

این درد تو بخور و در بیکو / تو فارغ ازین فغان دلبر  
که غم کسی کند بر شاه روند / این لافه کوزه شاه غار کوه

در دینت بکام من در دینت / در مقامت آنچه در کامت  
یعنی غم عشق و عشق در دینت / ای مکه و خطبه بر سر زمامت

چو زنه و لاد غلام / بهار بدان ز کس بهار نه



یعنی بد و زلف او گرفتارند از خبر کوه سر و این کارند  
 جبر باشد جواب آتش بند در ناز و نعمت در خشم  
 بی نیازی رسد و نه پند بختی اوصاف کتب به کج میگویند  
 از جان نشود حرف در طمع تا بگو ز جرق از آرزو طمع  
 غرور است غرور دوست باید داشت آتش بزند کوزه با طمع  
 طالب بر دست عین در پیش کند عاشق زند حق نظر کند  
 باز و دل درین خوشا که بدو نشاند کجا بشا و در تنه شخص در پیش کند  
 که مرده خرد ز بهر سرور کنی گفت رقیق او عمل سرور کنی  
 مشغول شود بکف و کور بدید لب و خوار شعر چرخ غنچه کنی  
 بی محبت آید به محبت نرسی مایه نه برید از با نرسی  
 بکانه خفت به نرسد بکانه برسی برسی درین راه صفای هر

ز نهار مکن نظر است اهل خنده باشد خرد است اهل  
 تا در پا خلق و خنده نمانی باشی خاندن کنیز کدورت است اهل  
 باشد جعد در سر هر کس تا کی باشد خنجر شتر و کس تا کی  
 خرد و نه و نه دل نر بدارد ایراد ز زبان خیال شیرین کی  
 غفلت هر چه است است اندر غم از بر تو دوست نماند عدا  
 خواب بر روی غفلت تو باشی از روی در ابرو دل معجز است  
 خواهر بر نسی صحت آید وفا رویش مکن نسی مکن جور و جفا  
 از آرد کنش می گمان آرد نوری در بار کنش بر سر باران جفا  
 ز نماند تو اگر از خنجر نمانی تحقیق رسی عالم کنی  
 از کفر اتفاق و به خود باری که از نور برستی خنجر نمانی  
 از ره عشق هر که نباشد در بار مراد در جانش نشد



بنواد مر که داده بشمار زنده  
شیراز بماند زنده شیراز

شیراز کسی که بشمار زنده  
بشیران نشاند در شیراز

کجند در انزلی در دماوند  
نمک زنده در انزلی

آفت بر در آمد  
کمر ز ترس آوار بر آمد

در حمت کو عاشق زنده  
کراه رود در راه مر حمتی

تا در غم ز سر منی زنده  
دولانه زنده در غم

مهر فر کام در دستان زنده  
بهر مهر و دوازده

صیغه بجه در فکر و دانش  
مهر بشد که مرگ حاشی

زهار مکر در دستان ملک  
ز خاک و فکر دمن زهار ملک

شاه که شه بیم و خود خوک  
نشه به قلاوه است

دگر که فکر است فن و حکمت  
کود حمت در بن حکمت

اگر کسی ببرد است اندر است  
در سر از دل تا باید است



حق در چینه نمیدرستی چینه این معنی لا اله الا الله است  
 بر سر در آتش غمش نیست خلقی در جهان مودود نیست  
 چاه بدو در داغ او نیست سرش زان در بحر پیاپیست  
 این مردان دولت نیست آنکه در همین عالم خور و درندست  
 نازند و تبار بار و عاقلی برایش تو که زود تو بویست  
 آن غنچه دهن هر مرد نیست بانه زنی تو در نیست  
 این دین خود زار آن گریه کان لغت و بیچاره جان پیاپیست  
 خردین ز در بخت محبت هر خورون عالم زود است  
 در دوجان در پرستش تو بامنه از در بخت  
 در صفت در جهان در است بر هر او خالص رفت و در است  
 مایه بر کرد و زایش دیدم گفت منکر چه بسیار در است

از باق مین آسان در است وین بجهت زلاله و مان در است  
 آن کان ملک ز لاسمکان قندیت شهر روی خزان در است  
 آنکه در دران نیست کجاست دران غنچه دهن کجاست در است  
 آن عطر زرد شیر تو بامنه در است بر زرد شکله کجاست در است  
 خندت که در این زبان در است وین بدین آتش سانی در است  
 در بیت در بخت آن در در است در مان منت و در جان در است  
 خورشید عشق زان در است وین زمره گوشت زبانی در است  
 نادر عشق هم جانت باشد زود و در زلف معانی در است  
 آنکه جهان از آن در است در مان نه که خورشید حقیقت در است  
 ز کبر و زایش بمرود و زنیست چنان چکنم در حاکم در است  
 این صفت پس کجاست فاشتی زود و زنیست



چون بخت کار بر تو خوش شد عاشق بوسه ده دست پیوسته

اندک است حرم و مهر بدست کوه مهر برین کوه است  
بسته ده نه غم نه بسته ده نه کان مهر شعاع در نوک کباب

سر زخم سخن او سر است کان زهر دانه زخم است  
جانم در محبت جانست میران حق و دانه است

شغل خست گفت که در دست لیکن هزار فرق در گفتار  
کمر محبت که بن بارت کمر در کمر معنی بدارت

اندک در جهان مراد مقصودت کربار کشتی ببارت است  
آینه بویار ایند کمال این کار غلامت و در او کار است

این در علامت زلف تو کار است خیر توئی و طاعت کل اثر است  
که کلاه خواهر و لاجوار بریز که خار کمر است که کل اثر است

ترن بچه که رحمت جان منست در در دارم از دگر در مانست  
ناخود در حال از بر هم کن شد من بر من و ادب است که خود مانست

قوه که سر جان جان اکامند ز قند مدوشند از سر اند  
آنگاه که سینه سر که در بر زان میرد نه به سخن از اند

صوفی که قوت نه از قوت وقت در این وقت ختم است  
مجدد نیست از بخون نه به بالغ صوفی منور کاف قوت

صوفی که از وقت خود صوفی باشد چون شهادت صوفی باشد  
تغییر نماید از تغییر کشت این رنر کوشش صوفی باشد

صوفی که فیض خوش در جایت صحت فلک اندر در لوج است  
مطلوب جهانست و طهارت با بال بدو کشت در جایت

انسان و ملک انیس در دست سلطان و ملک فقیر در دست



دانا را اصول جمله در دست  
فارغ و فروغ فرقه در دست  
در چرخ کیم در ابلهان پندارند  
باو چه طاس و خرقه در دست

اول اوصاف خوش تدبیرند  
هر حرف زبانشند و در دست  
از مدسه و صومعه پندارند  
فارغ رسته قاف و قافیه در دست

خوش تدبیر قوم که در خط اند  
دانا حقیقت در از خط اند  
کوشش برین طوطی برونند  
آیات حقیقت در مصحف اند

مقاله ملک غبار کینست  
هشتاد و نه کار کینست  
شمر در شکار خورده و نهایی  
با رغبت نذر شکار کینست

عشق و شوق در کینست  
رزق هر دو جان ما در آورده  
آن زلف بر آتش چو غبار کینست  
بمنه و حسن و انوار صفا

این آیت عشق در کینست  
زبان که در طریق در دست  
در عالم عشق هر که رسوا باشد  
بهر فیفتی و فیفتی در دست

آن عرصه که علم و عقد در دست  
در چشم آینه بین که در دست

مهر و من باده متانت  
وامات صبح و خورشید در دست  
این در و در در جام جهان در دست  
ارکام و چشم و چشم و چشم در دست

آنکه که درین ماله اندر دست  
سلطان و کوه و کوه در دست  
و آنکه که گرفتار ز دستیر جانند  
چون مور پر آورده و ترش در دست

شمر که شمر باده و تسلیم  
با شوکتش از فقره و در دست  
در جام جهان باده و فیفتی  
چون نوش کند حاصل تویم

در ماله عشق صبور و باده  
در سیر بی بر کس همی حضور باده  
از عافیت هر چند غفلت در دست  
زهرت و یقین زهر و زهر در دست

در عالم عشق هر که رسوا باشد  
چشم و شکل و دست و پنجه  
بهر فیفتی و فیفتی در دست  
مجلس و دیار و زینت و زینت



آن زند در عکس تجدد  
ترکیت یقین در تجدد  
نوعی آن شنیده بخیر زمان  
پاک صبر حجت و تقلید بود

میزان حقایق و قیاس  
درین طرفه که در حوالی سرورند  
تجدید مکن از دود خود پیوسته  
تجربه بینی ابر قیاس چیدارند

زند ان و قند روان در سره  
مر جا و مکان در همه جا از او  
چون خرم بکل اند زند سر تقدیم  
انها هر چه دارند افشانند

زنها قبول بخیر کار مکن  
اقرار از او در دور انکار مکن  
خواهر نمیشد شک و خشم نمی  
بانگ دلاور باید از سر مکن



مكتبة  
مخطوطات  
مصر  
مخطوطات  
مصر



